سلسلۂ مطبوعات ۵۱

گلشنِ بیخار

مولفہ

نواب مصطفٰی خاں شیفتہ

اترپردیش اردو اکادمی، لکھنؤ

قیمت : ۹۰/۱۰ روپے

سیما آفسٹ پریس

پیش لفظ

مرزا غالب کے معاصرین میں نواب مصطفیٰ خاں شیفتہ کا نام کئی حیثیتوں سے ممتاز ہے۔ وہ اچھے شاعر تھے اور شاعروں کی مرتبہ شناسی میں ید طولیٰ رکھتے تھے۔ اردو شعرا کے بہت سے تذکرے لکھے گئے لیکن شیفتہ کے "گلشنِ بے خار" (سالِ اختتام ۱۲۵۰ھ/۱۸۳۵ء) سے تذکرہ نگاری کے ایک نئے باب کا آغاز ہوتا ہے۔ یہ پہلا تذکرہ ہے جس میں شاعروں کے کلام پر متوازن انداز میں اظہار خیال کیا گیا ہے اور مذاقِ سلیم کو انتخابِ اشعار کی بنیاد بنایا گیا ہے۔ بعض شاعروں کے بارے میں شیفتہ کی رائیں آج بھی قطعی اور حتمی تسلیم کی جاتی ہیں۔ ہر چند قطب الدین باطن کے "گلستانِ بے خزاں" (معروف بہ نغمۂ عندلیب) نے "گلشنِ بے خار" کی تصویر کو مسخ کرنے کی کوشش کی لیکن تاحال اس کے حُسنِ قبول پر آنچ نہیں آئی۔

اردو اکادمی کے اشاعتی منصوبے میں یہ بات بھی شامل ہے کہ بعض کم یاب کتابوں کا عکس شائع کیا جائے۔ "گلشنِ بے خار" کا زیرِ نظر اڈیشن اسی سلسلے کی ایک کڑی ہے۔

شیفتہ کی زندگی میں "گلشنِ بے خار" کے کم از کم دو اڈیشن شائع ہوئے، جس نسخے کا عکس آپ کی خدمت میں پیش کیا جا رہا ہے وہ منشی نول کشور کے زیرِ اہتمام ۱۸۷۴ء میں لکھنؤ سے شائع ہوا تھا۔ امید ہے کہ اکادمی کی دوسری مطبوعات کی طرح "گلشنِ بے خار" کے اس عکسی ایڈیشن کو بھی قبولِ عام ملے گا۔

محمود الٰہی
چیرمین، مجلس انتظامیہ

اتر پردیش اردو اکادمی
قیصر باغ، لکھنؤ
۷ اپریل ۱۹۸۲ء

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع زرین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین بشگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر و باران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزون تر از شاهان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بدانهٔ نیک و تمییز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پر پیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه اینهمه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوه هزار گلستان مستتر **بیت**

وصف صنعت کز لب هر ذره میرید برون
نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آفرینش چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود بهمین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن نهایتی دارد و تنقیص احدی من الآخر غایتی و همچنین لمعه امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور بر نرگس

بهار یکرنگی توان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ
عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمعرویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر جلوه ریز الست و قسمی فروزان تر نور افشان جامی بادهٔ سخن بکیفیت می بباید **فرد**
قانع نشوی بهرچه یابی ٭ از خوب بخوب تر شتابی ٭ با قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طوبی دست به نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در پیش بادهٔ طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز بسحر گردیدن الف مدعیان
دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعل کعبهٔ حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و غرض المعرفت معرفت درماندن از معرفت است اَلعَجزُ عَن دَرکِ الاِدراکِ
اِدراکٌ پس جویای متحیر الطریق چیست ٭ هر و منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نیابین نکته
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر پیشرو
قافلهٔ انبیا راه نمایندهٔ اصفیا عنوان مجموعهٔ نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که شبستان مهر از اشعهٔ آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر ضمیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت الثری انگارند مهربانی که دشمنانرا
از دوستتری نه خوشا حال دوستانش باغبانی که حدیقهٔ احسانش را دری فی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش با شارهٔ اصابع فلک تابعش قمر دو نیم و از قهر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر روز عرفات از لقبش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش و دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش و مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از انصاف بدم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شنو متکلم وحجه مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی و طغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش بامتاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن ساخته بصدمه شکش بنیان کفر از پا در آمد کسر قصر کسری را بین بنا نش هنگامه شرک سردی یافت نمود آتشکده پارس دلیلی است مبین و بر عترت وال وی که در رفعت و شان از همه برتراند و در منزلت و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر درج صدق و سداد اما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و ناظوره فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلماے شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و هندی خود آرای نثر مشتاق تماشای شمع خامه خورشید را است و خورشید نامه فروغ افزا یعنی بیاضی صبح آمد روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحه خیال عاشق تذکره ترتیب یافت مشتمل بر اشعار منظومات فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز لغایت مختصر هدیه مهیا گشت از برای یاران جان بپرور حباب لنواز نهایت مختصر داد از خویشتن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که طلسم تازه درین کهنه رواق بربستمی و لوح هیچدانی بر فرق افلاطون وارسطو شکستمی من که از فرط کبر و ناز به شراز بونصر و بوعلی چشم التفات نمی کشایم و گوش رغبت نمی نهادم باین ترهات چگونه سر و کارم افتاد بلیت من مرغ خوش ترانه باغ تخیلتم ❊ طبع مرا بزمزمه شاعری چکار ❊ همانا بامتثال امر یکی از احبای روحانی که آرزوی جان و جان آرزو است دل بیشتر از زبان تسلیم کشاد و این بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی خرم تر از موسم خنده گل جان نواز تر از هنگام نغمه بلبل هزار جلوه صبح از دل شب پیدا قمر و صد طعن تیرگی بر خورشید شمع و برافروختن چهره بدعوی همسری هم فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان زمین از فروغ چراغان فلک نشان در چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلرباتر از کوچه گلرخان نازنین که طیور شب خوان چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند رعنا جوانان ورا هتر از کبک و تذرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله بسان لاله رویان از تاب باده برافروخته نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل هم دماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

وصبا عطرفروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان برنگ دیده باز مانده و بازمانده سوسن بهزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان بازخوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل
شمع را چو پروانه با سوختن ساز و بصد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی
غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار غنیاگران
می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ ازان
میان یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برشته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سروراتی که این زمان است سر بدوام کشد و نشهٔ این بادهٔ
بصد دور زمان مرارت خمار نبخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین را به چوب مغیل
آشیان مبند و شناور قلزم را افتاده در وحل مپسند سرت گردم من و سودای شعر و آنگاه ریخته گفت
نه اگر در انتهای پیشینیت محیط دلم بودی منسوب بجنونت مینمودم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که این حرف نه اگر از هذیانست از چیست بنگر که بادی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق وعید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح وارد و مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل و عملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته **فرد** بدان رتبه شعر را سر سری
بود شاعری بعد پیغمبری ٭ و اما ریخته را که محقرتر شمردی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا که بسته شود ستودنی است و بگوش دل
و جان شنودنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و ازان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نداد افکارش از تذکره ها
و سفاین و هر انچه بخاطر بود بدستور به نقطهٔ انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون مدنگاه ازین تالیف

ومطمح نظر از این تصنیف فرد آوردن اشعار دل آرا است نه شمار اسامی شعرا از آنکه سامعه فریب بیشتر بنظر رسید عام‌تر از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش درج نگردید اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر الالتزام و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی چنانکه از حال شان بتقریر نسبت تمکنی واگر یکی را با خیالات شیرین و افکار رنگین درین عجاله ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین احباب جاحد انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و از آن مختصر آمد تا بملالت نانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهرے که بتقید پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن صنعت رفت و در ایراد تراجم شعرا به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است والحمد لله علی حصول المقاصد والشکر له تاریخ اتمام والحمد لله علی ذلک و امروز اشهب تیزگام عمر روان بست و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون این چمن جاودانه و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است گلشن بیخار نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود واسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی وجعل آخر امری خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الٰهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه و از سکنای ... با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم ابیاتش بهمه جا نمود از نتائج افکار او است

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے نہ شرمندہ تھا
جان کچھ پانے مری ہی چشمۂ حیوان کے بیچ

کون چاہیگا گھر بسے تجکو *
ب مجھسے خانہ خراب کیسی طرح *

نہین تارے بھرے ہین اشک کے نقطے
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط

دور خاموش بیٹھہ رہتا ہون
اسطرح حال دل کا کہتا ہون

سر سے دگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین

ندیوے لیکے دل وہ جعد مشکین
اگر باور نہین تو مانگ دیکھو *

پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدہر گئے
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدہر گئے

شور ہے اسکے اشک بارے کا
آبرو چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعراے لکھنو است روش رندانہ و وضع بیباکانہ وارد و مردم آندیار آتش و ناسخ را کہ از اساتذہ مسلم انجا است قریب ہم انگارند و ہر دو را ہموزن شمارند و قباحت این تحقیق لا یخفی علی من لہ حظ من الفہم مع ذلک در نکو گوئی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا
گمان تھا شام سے مجپر چراغ صبحگاہی کا

دم آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یار آئے
رقیبون نے محل رکہا نہ باقی عذر خواہی کا

یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
حال بدتر تھا کتان سے جامۂ احرام کا

سامنے ہوتی نہین اوس شمع رو کے اپنی آنکھ
ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اوٹھا

عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
ادہر اولٹے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا

گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا

آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھہ بھی کھڑے ہوئے
مین جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا

لحد تیرہ مین مجھپہ جو لگا ہونے عذاب
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا

چھوڑتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا

بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا *
جو چیرا تو اک قطرۂ خون نہ نکلا

پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن
سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دہر گیا

گرہ تھی دل مین زبس حسرت ہم آغوشی
فشار گور سکا راحت بے مجھے عذاب ہوا

شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
جگایا مین سنے جو افسانہ گو کو خواب آیا

ہماری قبر سے آنے لگی یہ صدا تا حشر
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا

اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
اوس بت کی آستانہ کا پتھر گر گیا

روز سیاہ ہجر مین میرے جلے چراغ
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا

وہ نہین ہون نہین کہائی سے جو ٹل جاؤنگا
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جاونگا

عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا

چال سے ہے مجہ ناتوان کی رغ بسمل کی تڑپ
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا

قاصدون کے پانون توڑے بدگمانی نے میری
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست

اوس بلا نے جان سے آتش دیکھیے کیونکر بچی
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک خوبی دوست

آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
شمع اوڑ جاے جو ہاتھ آئین پہ پروانہ آج

دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
لیتی ہین ہوتی جو ہری اپنے نگاہ پہ

کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کی پاس

ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
جاتا ہے دہیان جب تیری امداد کیطرف

سجدۂ شکر خدا یا مین کیے رکنتا ہون
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل

وحشی تھی بوے گل کیطرح سے جہان مین ہم
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم

لوٹ گنا ہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین

مری ضد سے ہوا ہے مہربان دوست
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون

ای جان کے برابر ہے تے مرتے ہمنی رکھا ہی
ہماری قبر پہ دیا کری گی آرزو برسون

خاک مین ملکے بھی ہون گا نہ غبار دامن
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن

نوازش ہجر مان عشق بہ جلاد کرتے ہین
خدا اجاڑ دے اوسکا اسیر آزاد کرتی ہین

برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پاے بت پر
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو

چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہو نہین
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اوہی / حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے

سنگ در پہ کسی محبوب کی دے ٹیکون گا / بد دماغی جو یہی ہے تو ہوا سر ٹکرے

جلاتی ہے دل آتش بلور کے طرح / کسی پردہ نشین کے لن ترانے

ایڑیون ہمک تیری جو نکی رسائی ہوتی / کل جو آنے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے

ہنسنے والا نہین ہے رونے پر / ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے

ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے / پیرہن تن پر مرے گرمیکا بالا پوش ہے

منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہمنو نہ / دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تھے

افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوب تھے / سر توڑ کے مر جائیے اس کوہ کنی سے

پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا / زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے

پیادون کے کہ چمن ہوئی ہین گرد آلودہ / ہمارے پاؤنکو دھوئینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدی آن شود گاہی بنابر تفنن طبع فکر ریختہ می پرداخت ازوست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سے / ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاورے کو

جہان تجھ پہ کچھ اعتبار نہین / زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نہال حیاتش بحالت نو پژمردہ گشت

چمن سے کہنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑدی / خاک عاشق پہ جبتک کیون ہے دامن چھوڑدی

آرام تخلص لالہ پریم ناتھ قوم کہتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد ازوست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا / دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا

کون دلداری کرے آرام کی / ایک مجنون تھا سو چلتا ہی رہا

آرام تخلص کہمن لعل از کاتبان است مرد نیکی بودہ این بیت ازو ناچار نوشتہ اند

ہمدم مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل / اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوة البلغاء ذوی الاحترام اسوه فصحای عالی مقام حاوی مناقب جلیله بکثرها و قلما جامع مناصب جلیله باسرها و جلها با مثل ظهور فنون عجیبه مالک ازمه علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع من وجوه مخدرات الحقایق و الفهوم بالفاظ اذا ارتشفها السمع و عاف سواها و شنف قلبه الزکی انهار المعارف والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم و ما ابهاها فاق علی اقرانه و برع ابنای زمانه حتی کانه فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی التوار فوه المرزم و فی السور سورة الاخلاص و فی الادعیه دعاء سعد بن ابی وقاص بل غیث هامر لا تشکر ایادی غیومه و فلک دایر لا ینکر ضوء نجومه فلیس الاحدان یبارزه فی میدان علم من العلوم اصلا و یجاریه فی فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر له
یا صدر علم له فی الصدر منزلة
نفوسنا بالهوی فی خیر شغفت
من دون غایاتها الافکار قد وقفت

محمد جل الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لا زالت انوار المعارف ما ظلة علیه و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن والظاهر ماطرة حوالیه و اصناف الکرم و المجد مبین بر دیه اگر چه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید تا این صحیفه گرامی طرازی نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نیابد لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین همایون مذکور رونق این صحیفه افزودن تر می سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار باهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب سنتها بر همزبانان می نهد فی الجمله مولانا از دودهٔ بزرگ است بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور لش میخوانند و امروزه در سلطنت ایشان برای اسباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن را ذریعه کسب معیشت دنیوی او وسیله نیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روای کار انام است و برکت نفعش

شامل خاص و عام باداعی اتحاد موفور والتیام نا محصور دارد روزی نیست که شهد صحبت ایشان چشیده نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکه بی شرف مجالست ایشان بپایان آید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشه را بهتر ازین نقشی نه بر صفحهٔ خاطر است و نه پیشگاه نظر در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریر است و در مراتب حکمیه ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازهٔ فهمش نه سهل است و دعوی ادراک کلش از جبل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای هند دوخته و دو شنگر قضا باین روشندلی و آگاهی آئینه ضمیری نیفروخته باین فضیلت شاعری کاندر ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل نرسیده باخیال شرح کمالاتش طوطی خامهٔ من باین قدرت گفتار نغمه سنج بی زبانی است و با هوای اوج مکانش طایر اندیشه ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی ز من باندازهٔ مدحش نتوانم نمود که کس بشایستگی نتواند شش ستود **بیت** انوری عاجز است و من عاجز طرح مدحش که در خور اندازد ٭ ناگزیر بایراد بیتی چند از کلام معجز نظامش جان در تن مردگان میدهد

مرکر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا ٭ کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہین جان نکل جائے ٭ آزردہ مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل بسے تجھے ٭ تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

برگشتہ بخت جذبۂ دل تمکو آفرین ٭ آگر وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید ٭ اندنون چاک کئے جاتے ہین گریبان کسی کا

ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو ٭ ہے فکر بخیہ تجکو گریبان کے چاک مین

گیا کون سا صید افگن ادھر سے ٭ کہ خالی پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھ مجسے شب وصل مین کہے ٭ تو اجنبی سے ہے بند قبا کیونکہ وا کرون

گو اسیری مین ہون پر مثل اسیر تصویر ٭ نہ غم قید نہ پروائے رہائی مجھکو

اولجھنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صاحب ٭ لگا ہاتھ کس نے آپکے زلف پریشانکو

تیرے مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی ٭ وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکانکو

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے	گرہم بھی سبک حرکت نا اہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی حسرت بریلوی بوده او راست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ	خندہ گل نے ہمیں خوب رولایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد دیکھو ہیں	پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیه نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره مهدی علیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید او راست

ان دنوں پیار سے تری طرز تکلم اور ہے	طور خشمگی اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اهل شاهجهان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنون است طرز کلامش بشیوه استادش بسیار میماند در هر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم آشنائی دارد جوان مهذب است او راست

ناوک غم سے چھنا یہانتک تن اس ناکام کا	استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا
گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے	آہ میں پردہ رہا ہم گناہگاروں کا
نہ آتو میری بالین پر تماشا جسد بے دل کا	دکھا دونگا تجھے گر آپ میں میں بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک میں ہم خاک کے آسودوں کو	اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھا جو میں نے یار سے انجام سوز عشق	شوخی سے اک چراغ کو اوس نے بجھا دیا
دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سے لی آئینگے	ہائے اپنا بھی ہوا واں سے پھر آنا مشکل
عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کریں	وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کریں
یاس آلودگی دامن قاتل نہ گیا	کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوں میں
دل کہیں دیدہ کہیں صبر کہیں تاب کہیں	ہائے کتنا شب ہجران میں پریشان ہوں میں
یہ دیدہ و دل اوس پہ مائل ہیں میرے دونوں	دشمن میری دونوں ہیں قاتل میری دونوں ہیں

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف جھوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمد کرامت علی مائل است گویند مردمی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخرہا باکتساب باطن مائل
وتوبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نی / جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو موڑ بیٹھی
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان سے ہے تازہ / شیدا ہین اوس پری پہ ہم گرچہ مدتون سے
نبی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور * / کہ زیب و زینت مجلس ہے چار یارون سے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی اورا از لکھنو و بعضی از اکبرآباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف
و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات از و نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین / یہان تلک انتظار تھا دل مین *
مر گئے پر بھی ہمکو خاک ندے * / آج تک یہ غبار تھا دل مین *
دم آخر جو ہچکی آئی تھی * / وہ فراموش کار تھا دل مین
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ / ادھر اودھر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
بجاے اشک نکلتی ہین پارہ ہاے جگر / تمہارے جیمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
دکھانی آئے تھے دامن کی چاک کی خوبی / ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ *
اگرچہ ہووے گی تصدیعہ لیکن آشفتہ / کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
اپنی سے کے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر / ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان نکر
چہرہ کچھ اندرون غم پنہان سے زرد ہے / ظاہر مین کچھ مرض نہین پہ دل مین درد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر / خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کری
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے / الٰہی موت دی گذرا مین ایسے جینی سے
مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ / موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ لاد تش

در جهان آباد دہلی اتفاق افتاده در فن طب دستی بلند و پایهٔ عالے دارد استفاده این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان که از مشاهیر اعیان دہلی است نموده بتاثیر تخلص آشفته مزاج و شوریده طبیع نکی از شور عشق در خمیرش افتاده و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصهٔ فکرت او ست

پرسش حال نی پھر یاد دلائے اونکے
اجل تو نی کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے
آشفتہ تیری گور مین تڑپی ہے ساری خلق
تم غیر سے ملی مین کسی سے ملا نہین
نہ قتل کا خیال اونہین اور نہ موت کو
عاشق کو لطف سی ہے فزون لطف جو مین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بناہی کسطرح
آوارہ ہون آپ پر جان کو
ہی وصل مین سبب فراق کا غم
دیکھین آشفتہ ہمین مر کے بھی راحت ہو گی
خوش ہونگے ہم آشفتہ تاب رخ جانان سے
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار
ابھی دلربا سے کو کیا جانتا ہے
ہی جلاد کے سادگی مین بھی شوخ

گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
تماشا تھا اوسے میری تڑپنی کے اذیت کا
ہی بیتہ از آمد محشر کو جان کر
پہ سچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
آب جبین سے ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو مین
مین خضر کی طرح رہنما ہون
ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
یار ہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ
پوچھیگا قیامت مین بیہوشون سی کیا کوئی
جز غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ستم کو وہ بد خو ادا جانتا ہے
مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدوله بهادر داستانهای محامد و مکارمش افسانه گوش عالم است و شرح بزرگیهای ایشان خارج از حد رقم عد احسان عمیمش و همت فخیمش بی نظیر و عدیل گوئی ابر در ار چشمه سار فیض حضرت رب جلیل بود دست گهر ریز و کف زر پاشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانه از استغنامی انداخت در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آری فرد شهان را ضرور است مشق شکار

که آید سنے می عید ولمابکار + مرغان هوارا بر زمین می افگند واین او نے حرفی از قدر اندازی اوست با فن شعر مالوف بود واکثر ارباب این فن را بصله وجائزه شایان نوا خنتے چهل ساله نوبت کرد انا لله وانا الیه راجعون این ابیات از افکار پاکیزہ او ست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا	اتنو ہم طاقت وتوان سے گئے
هنسکے کہنے لگا کہ اے آصف	یہی کہ کہہ سکے لاکھون جان سے گئے
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے	پہ اِتکو چاہیے کہ تک دو دو لگے رہے
چارہ بخشش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے	اگر وہان نسیم تشکل یہ کاہ لے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاهد الدین شاه عالم بادشاه نمازی انار الله برهانه انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروزه بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن وشمع مکارمش کالبدر الدجے تابنده در روشن نیاز مند اظهاره ومحتاج اعلان نیست چهل ونه سال رایت سلطنت برافراخته امروز وفات ایشان رابست ونه سال گذشته با سخن واهل سخن الفتے بسیار داشته بیتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او شغل جام سے گذرتی ہے	شب دلارام سے گذرتے ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے	ابتو آرام سے گذرتے ہے
آئی جو خواب مین بھی وہ یوسف لقا تو پھر	اے آفتاب دولت بیدار سمجھیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن بہار نپور سلسلہ نسبش با مام الایمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر بسیار آگاه بود رسالہ مسمی بتحفۃ الصناعۃ تصنیف نموده اوست واصناف سخن مانند لغز وقصاید ومثنوی نظم فرموده خلاصہ فکرت اوست

بجا چمن مین تو اب آفرین کہ جون غنچہ	لبو نمین اوسکے نہان ہی بہار خندہ گل
بہت ہین گرچہ تمہین اوکتارہ کرنیکو	برے تو ہم بھی نہین دل نیا نہ کرنیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاه سلیمان کہ از معارف اولیا ربودہ داشتہ از تلامذہ نثار اللہ خان فراق است از اوست

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا ◆ تیرے قاصد مین ہاتھ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو ◆ مرنے پہ آج یہ بھی گنہ گار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم اوست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے ◆ باتین بنا بنا کے یہ بیچ نباہ کے

اطل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ اوست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے ◆ جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اختر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از وکہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعری دیگرش تا حال گوشش نخوردہ اوست

بسکہ و رد آٹھون پہر نام اوس مہ تابان کا ہی ◆ بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
سنکی غل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا ◆ شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کمین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضای دودمان خود از نسبتہای باطن ماہر و آثار صلاح و تقوی از سیمای حالش ظاہر روزہا شد کہ این جہان گزران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوی نہایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دلمین گئے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر ◆ گر گوئے نارہ ہم سے سرانجام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی ◆ کیا فائدہ جو اور کسی جی مین اثر کیا
ہو جائینگے جور اوسکے معلوم ◆ داغون کو مرے شمار کرنا

کیا سبب کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھہ
جی اب کہے بچا خدا خدا اکر ہ
گی رکہے نہ تو نے میرے ساتھہ
بیوفا تیرے کچھہ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی برحق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب در گذر کرین
جیمین ہے از سر نو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی او سی چاہی خاطر داری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھہ سے +
نہ لگا لے گئے جہان دل کو +
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فنہ وا غلط نہین
غرض آئینہ دارے دل سے
تیری خیار یون کے باتین اثر
اور تو کوئی نہین دام وقفس انگیز
دلربائی و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پر اپنے مجھکو آپ اثر آئے
آپ ہی نہ جل بجھی نہ کچھہ اوس دل مین راہ کی
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ ای اثر
کبھی دوستی ہے کبھے دشمنے +
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا +
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے راس نہین
پر ہمین تو اثر کے آس نہین +
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسنی نالہ و فنہ یاد کرین
اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات تیرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو +
کچھہ سیکھتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ تجھے دکھانا ہے +
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے +
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پر نہین آتے
دشمنے پر تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچنگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہو نگی جو کبھے اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پہ جائیے +
کہ تجھہ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

آپ مین سے لینے لگون سو ہی کہان میری مجال
پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجکو پڑے

ٹھہرو کہین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے
یون تو نا حق نہین دی بیٹھے ہین دشنام مجھے

کب کب تیری گلی مین ہم بقرار آئے
سو بار جی سے چاہا تب ایک بار آئے

تارے تو بن لگئے شب ہجر
داغ اپنے مگر شمار کیجے

کب کب آتا ہی اثر کیون سب تجھے تنگ آتا ہے
آنکلتا ہے کبھو جی سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از وبدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی
دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزدبخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظے مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد وبار ہا بہم تعارفش ہست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت

وہ دن سی مین جدا ہون اوس ہو کمر سی احسان
ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین کیا

کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا
کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا

گلی سی لگتی ہی سب جتنے گلی تھے بھول گئے
دگرنہ یاد تھین مجکو شکایتین کیا کیا

مین تو اوس نوجوان پر غش ہون
ہائے عالم ترے جوانی کا

سخت نادانی سے احسان جو کہا عاشق ہون
بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا

ہی وہ مرید آبلہ پائے عاشقان
پا سے پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا

مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب
یہ اپنے چشم پوشی دیکھتا جا

یار وسنبھون کو میری گریبان کے فکر سے ہے
تا صبح کے منہ کو آنکلے کوئی نہ سی گیا

یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے احسان
کہہ نہ سکے نہ کچھ بھی ارمان نکلا

بھیر نہ پیک یار سے ہے کچھ خشمگین ہوا
نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

ہمین بھی دراندازون نے سو رخنہ لگا لیے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو سے لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینا ے بادہ ہاتھ سے یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمھارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکراو بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سیح کہیو ای اختر شناس
کو تمھے یہ جھٹکا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کر رہا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم سا تھہ ہو اسکلے سے تیرے
مین جو سمئی مینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نمین احسان
کسی مہرو کی خاطر ہمکو ایک جو مر بنانا ہی
مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو ٹھکانے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس رکا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو آپ رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پیا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدداے روح عالے شان داد د
ہی نہ یاراے سخن اور نہ یاراے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
یہ یان نہ اوتر آئین پرستان سمجھ کر
پیر و مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکارہ دریغ
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب تلک
ایک آئے تھے اور دو گئے ہم
گر تعمس منع کرے اوسکا لہو بچاؤن
حکما فصل لئے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مرا سر رہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجیے گا یزید لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ جسم
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے
کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
ہمین تمہکو بہے نہو مجھکو ستانی والے
آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان
بیٹھہ اے آہ بس خدا نکرے *
یاد مسجد مین آئیگے احسان *
کچھہ اپنی بغل دیکھہ کے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت کے
ہم لائق بندگے نہین تو *
ہم جان سے چلے کہ جان کے ساتھہ
کھتی ہین لپٹ گیا وہ رہ سے
کیا کام کسے سے ہمکو احسان
مجھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
زاہد امسجد مین یہ دیر مگر بیدید ہی اور
یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم
مرنی کے بعد آنکے کٹوا ئین بیڑیان

مین نے کہا خواب ہی ہمکہنے لگا گناہ
کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ
داغ آہ کا اسیر بہی آسمان پر ہے
تو بہی ٹھنڈا ا نہ ہے جیکے جلانے والے
ہین یہی دیدہ و دل ستہ ڈوبانے والے
دوڑے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے
تمہکو فرصت ہو سر اوٹھانے کے
کیفیت اس شراب خانے کے
ہان او ٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
مٹی مری اس خاک نی سے خوار بہت کے
بس خیر ہے بندگے ہمارے
جائیگی یہ جان سے کنے ہمارے
تقدیر او لٹ گئے ہمارے
ہم اور یہ بیکسی ہمارے
نالی گر آئین تو پھٹ جا ئین جگر دو چار کے
تا حشر نجاگین گے جگائے سی کسو کے
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
تجھی موذے کی خلقت سبجے ایذا پہو نچے
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑہا چلے

احسن تخلص وہمیشن نام یکے بودہ از معاصرین آبرو وناجی ولبطور شان غزل سرا ست او ست

نا زک بدن پہ اپنی کرتے ہو تم جو غمزہ	ہوسی کمر نے تمکو فتنہ غون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک بر و یافتہ شد
ناچون از صاحب ترجمہ شعر آخر کہ لیاقتے داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشهٔ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوے بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود و چند در بدایت حال پرتوے از میر ضیا هم گرفته اما ذره اش خورشیدانه وگشته اوست

ٹکڑے اوڑ جائینگے سینے مین جگر کے احسن	تیرے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
حسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا	گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند	یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے	جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین
بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشی	دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے	بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے

احسن تخلص احسن الله خان جهان آبادی متصل دروازه لاهوری در مسجد سرهندی میماند وقتی خم ابروی زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجای خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز واعظان فریفته گشته طریق کهن را بسمه تازه کرده عهد برهمن گسسته بیعت شیخ نمود و زنار از میان بگشاد و تسبیح بر دست پیچید این بیت نیاشس به نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است ازوست

گر رہے ہین دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤن تک رسائے ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طایفهٔ قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاهگری را علی احسن الوجه می دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده ازوست

غضب سے ہاتھہ مین جب تو نے تیغ کین پکڑی	نہ اوٹھہ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص میرزا جواد علی از قزلباش است ولادتش در لکهنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع ازو پسند آمده.

بزم مین اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا	اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی است از دودمان گورکانی طبعش بفکر شعر فزون تر از اندازہ رغبتی داشت از وست

کبھی بہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن	نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت آتشبازی ید طولی داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشے کے ہے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تماشے آسیا دست نداد از وست

چرچا ہوا ہے گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو	دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا برا ہو
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعی از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے	نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرا

اسد تخلص میر امانی از سکناے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردے با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکہنؤ حرامیان تبہ کاری بدسرانجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ہم	خانہ خراب راہ مین آکر پھسل گیا
بزم تبان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس	کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ڈر کرون
اسد اس جفا پر بتون سے وفا کے	میرے شیر شاباش رحمت خدا کے
پروانے پڑی جلتی ہین روتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنے	الٰہی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی سے ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	کو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ منمضافات سہارنپور است اورا ست

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا
ہین یہ بازو می عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تلبرا نام نصرانی بوده از رفقاے ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین
کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالباً نامش ہم ہمین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولادتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا کبھی پہر خط
اکر ڈالون گا ایک دم مین تری آنکی پہ زری

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده او راست

آتش دل سی ہوا ہی مجھی یہ ڈر پیدا
کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبر آبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے معتبر حضرت والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ بوقع و وقار تمام و تورع و ثقاہت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا اب تو اپنے جینے سے
لگا ہی لوٹ کا مین اوس تیغ زن کو سینی سی

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ بہ تعلیم اطفال بسر می برد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل
دیکھلا ئینگی ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بوده کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی
جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین ہم
شمع آسا نبض نہ یہ استخوان رکھتی ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپ خانہ نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسلہ نسبش با امام ہام جعفر صادق

علیہ السلام میر سدا نہ مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسے بزبان ریختہ بایشان بودہ ازوست

قفس سی چھٹنی کی امید ہے نہین افسوس — حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا
کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد — بہجوا ہے کے سبب طاقت تحریر نہین
دیکہتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو — وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو
کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پرغرور کو — صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
اوسکی اوٹھتے ہی سج یہ آن بنے — دیکھیی آگے آگے کیا ہووے
صورت تجھے حق نے دی پری سے — پر آدمیت بہے وے ذرے سے
کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف — مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت گاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بہ مراثی بودہ ازوست

جب دیکھی ہی مہ داغ سیہ اپنے جبین پر — آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پر

اکبر تخلص اکبر خان کمین برادر راے آتم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام رغبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند ازوست

سوجھی حضرت ناصح کو نئے تدبیر وصال — حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا
خانہ غیر مین گر لگنے لگا ہے تیرا — ہمکو بہے اور سے آتا ہے لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سی اوس کوچے مین گذر اپنا — ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہ بر اپنا
جنون عشق کا درمان نہو کسی سے کبھے — کہو علاج کرے جاکے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا — یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کی ذکر ہی دہان آتش ہمین بیان محبت آگی — مزاج اونسی بہے نازک ہے کسقدر اپنا
قتل کرا لئے اکبر کو چھپا کسر مین — بار ہی اوس نے مجہی جانے ندیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد ور گذر
غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ملک پہ دیکھہ کی نعش شہید عشق
حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو

اکبر تباہ دیکھہ کے دشمن کو ہنس دیا
اوس بیوفا کو جیسے محبت کہین نہو

کون رویا ہے تیری کوچے مین رات
کیون سفید ہے اوڑ گئے دیوار کے

ہم توہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو
آئے نہ تجھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ وبعلت درویشی باعتبار میزیست گویند کہ بزمرۂ اساتذہ معدود بود وبجا سیمی ہم تکلم میکرد ازوست

اری بیکسی تیرے قربان ہون
بڑے وقت مین ایک تو رہ گئی

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹارے پہ مارے
مژہ وہ تیز کہ خنجر کو دہارے پہ مارے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است متخلص بدیں حل سبیل التذکرہ برزبان راندہ بودند دل قصیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پہر
الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکی از باشندگان قصبہ مظفرنگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از وبنظر آمدہ خالی از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ نعمت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا ہے شعیب

الفت تخلص منگل سین از کایستان عظیم آباد است بعمر ت دہلی ہم رسید اصلاح سخن از قلندر بخش جرات گرفت ازین پیشتر کہ بزبان خامہ می گذرد میتراود کہ طبع خوشے داشت

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین ہو سو بار ستم
کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر وہ پہار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا مینڈہو پسر روز بہ الملک نواب شجاع الدولہ برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضر از سفرہ چیدہ و خوان نعمتہاے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے ہے ... بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہے ہی

امیر تخلص نواب ولی محمد خان از طائفہ علیسلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین سلطے قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ سے آراست اوست

اوس شکار انداز سی لگ کر کو کی چھٹتی ہی آنکھہ ... کیون نہو سوئی قفا منہ وقت رم نخچیر کا
بسمین آیا جو تمہارے اوسی جا ہو سو کردو ... کیا ستم آدمی سہتا نہیں لاچاری سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے ... ای میرے جان کی دشمن تو کدھر جاتا ہی
ہای سوختے تیری رخسا کی ہنگام عتاب ... جتنا بگڑی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با اوست مدفن دل ہاستے دست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با داعیے اثیم گاہ گاہ سے خورد از کلام اوست

اِس تشنہ گلو پہ سے پھرا دیکھ تو قاتل ... بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے منہ کانپ گیے نکلا ... مہ چادر مہتاب مین منہ ڈھانپ کے نکلا
ہمکو کیا گر بہار آتی ہے ... دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہو گا
ڈر سی تری نالہ بھی نکلتا نہین لب سے ... ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہین ہم تو اوسکے لب آبدار پے ... گر آب زندگے ہو تو مارے ہین دہار پر
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھیر لے ... اتنا خفا ہو کس لیئے اس خاکسار پر
... مین جوہر نمایان تیغ تیز یار پہ ... کھدا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پر
دل خیال زلف مین بیخواب بی آرام ہے ... رات ہوتی ہے امین بھاری ہر ایک بیمار پر
دل تو کیا ہے کہین جو آئے یار ... جان آگے نکال رکھتے ہین
مجھی بی چین رکھتا ہے دل افگار پہلو مین ... وہ سوئے کسطرح جسکی رہی بیمار پہلو مین
ہم آپکو مانع نہ سمجھین غیر سے کے ... پہ اتنا ہے خلوت میں ہر دم نہو

امین کے عندا آرہے ہی یہے ؛ اسلیے یہ خون جگر کم نہو
جلوہ ترے حسن کا کہان ہے ؛ یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین ؛ عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خوار مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین ؛ ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھکو ؛ ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ وبند کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاص روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے ؛ ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا ئر متخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست سفی الجملہ جوان فرخندہ بود شرافت نسب داشتہ ازوست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم ؛ مکھڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید یست پاک نژاد اوست

سچ ہے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ ؛ ٹھنڈے ٹھنڈے سے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آسی طریقہ اثنا عشریہ داشت وفاتش در سنہ ۱۲ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھیرا ہے بسکہ مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا ؛ اے نالۂ دل وقت ہے فریادرسی کا
سینے مین جدہر دہو ترا پہونکتی ہی آہ ؛ ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اثر ہو سنگ مین کیا کیونکر اونکو رام کرین ؛ تبو نکے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کہیو نہ باسنے کہ تڑپتے تجہ بن ؛ شمع شب دیکھ سبے مجھے صبح تلک روتی تہی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و بدست افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہی ہین ؛ جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبد الرحمن است که از تخلص احباب فقیر است او راست

جس گھڑی آپکو دیکھوں ہوں میں جوں قطرۂ شبنم ۔۔۔ اپنے نظروں سے بھی امجد میں گرا جاتا ہوں

اسے تخلص روشن بیگ نام ہمین برادر حمید الدولہ منصرم کار سرکار ولیعہد شاگرد شاہ نصیر و از علم بی بہرہ بود نوجوان مرد او راست

جہاں زنجیر ہم سنتی ہیں منگوا سول لیتی ہیں ۔۔۔ تیری زلفوں کی سودے میں یہ سودا مول لیتی ہیں
جی ڈہڑکتا تھا کہ کھنچی میں نہ آجای پلک ۔۔۔ ہاتھ سے چھوڑ دیا مینے ترا جاتے ہاتھ

امانت تخلص امانت رای نام ودر یہ کہ محلہ ایست در جہان آباد مسکن داشت از وست

تشریف یہاں نہ لاو یہ نامہ بر تو بھیجو ۔۔۔ مت لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشائخ زادگان است آبائش دارو غہ عدالت شاہی بودند بشعر ریختہ فارسی لب میکشاد او راست

ایسی جہاں بخش ہوا موسم گل کی آئی ۔۔۔ قصد پرواز میں ہیں بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خون میں بہار گریبان ۔۔۔ رگ گل بنے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم حقیر نگشتہ از معاصرین فغان و آبرو است او راست

جو ہیں بہار گل کے قفس میں خبر گئے ۔۔۔ بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے
کنج قفس میں جا کے بناتا ہوں آشیاں ۔۔۔ سیر چمن کی دل سے ہوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدولہ نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیرہ زادہ شاہنواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج وجاہ تمام صدر نشین وسادہ خدمت مختاری بودہ خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز ماندہ بار اقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہی حکایت شعر وسخن درمیان نیامدہ بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سہ بیت در تذکرہ بنامش ملاحظہ شد ثبت افتاد

پہ کال آفت تھا ودر خسار انہیں آہ ۔۔۔ چہرہ جو غضبناک ہوا اور بھی چمکا

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج — رکھتے ہیں اشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلہ نسبش بمیر میران نعمت اللهی که باسلاطین صفویه قرابت داشته میرسد از امراے عہد محمد شاه بادشاه است از بسکہ بزرگی ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بالسنہ و افواه مشهور و مذکور داسے از ایراد بے نیاز است از نتایج طبع پاکیزه اوست

سانحہ اپنی سر کی تھا انجام پاس تمکنت — شکر ہے تڑپے نہ زیر شحنہ جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنی لگے — کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء الله خان خلف حکیم میر ماشاء الله خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از معشربان خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بود تحتی در فنون رسمیه مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی به آوازه تمام می نواخت بر موزونان معاصر اعتراضات و مطاعن قافیه تنگ نمود دیوانے دارد مشتمل اصناف سخن واہیچ صنف را بطریقه راسخه شعرا نه گفته اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او را بست سال سپری شده دیوانش بنظر رسید واین ابیات ازان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است والحق بغایت بلند رتبه واقع شده

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے — واسطے دو دن کے عرش کبریایی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت — سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
یہ جلی تھی حرم کورہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق — نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آنجو ہے بت کی انشا کو بھیجے آپ نے — اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گریہ میں پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی — بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ — دی اور ایسے حق مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھے ایک چونچ — بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کرو دروازی سے باہر — شوخی مین دہر و پاؤں نہ اندازی سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر	فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پر
کہ تو ای چرخ بہلا مجھسے کسطرح کبھی	دل کے ارمان ہماری بھی نکل سکتی ہین
نہ پھیڑ اے نکہت باد بہاری راہ لگ اپنی	تجھی اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھی ہین
گر یار مے پلائے تو کیون کر نہ پیجیے	زاہد نہین مین شیخ نہین کچھ ولی نہین
دلکو لے بھاگی کدہر ہاتھ سی تیری انشا	کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بے در مین نہین
چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو	بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو ہرے پھر نالہ	کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ	گر قصد بوسہ ہوی تو گرد اوسکی پاڑ باندہ
چندمدت کو فراق صنم و دیر تو ہے	چلو پر کعبی سے ہو آئین بہلا سیر تو ہے
غیر کی ایک اشاری پر اوٹھ گئی میری پاس سے	تسپہ یہ بھ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اودہر سے
سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش اندامی ہے	کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہی
غصی مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا	ابتو عمدا اور بہی تقصیر کرین گے
گالیان سیکڑون دین پاؤن جو دابے ہم نے	منتین خوب سے کین خوب سی انعام لیے
گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھ	میریطرف کو دیکھیو مین نازنین سہی
کی مین نے شب جو ہو اتعریف چاندنی کے	میریطرف سے اپنے وہ مونہہ کو موڑ بیٹھی
صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے	مین جو نباہتا ہون میرا ہی حوصلہ ہے
دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا	کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے
رونی سے اپنی دل کے تپش گرد ہو گئی	دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئی

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیدہ اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو	مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بودہ این بیت از و بدست آمدہ

دل دیدہ اپنے جیا تھی سو درد و غم مین پھنسا گئی	ہمین جن سے چشم امید تھی وہی آنکھ ہم سے چرا گئی

۱۷۱

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدرآباد است گویند که در انجا علم استادی مے افراخت اوراست

روا ہی کون سی مشرب مین یہ ای عشق نامنصف
ٹپک پڑتا ہی خون دل مری ایمان آنکھون سی

دل پرویز خوشش ہو خاطر فرہاد محزون ہی
ہی گلگون کا جھمدم بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ ماجرائش برگرد اورا این سفینہ پیدا نیست اوراست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑ ین گے
سو ذلتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائینگے

آنکھون سے تمنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا
تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتہ است اوراست

رشتہ ٹوٹا برشتہ الفت کا
دیکھہ اوس نے شکستہ حال ہین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ پیشتر بیارسے زبان تکلم مے کرد اوراست

جلا ہیان تک تپ غمسی دل غمناک سینی مین
اگر ڈہونڈہی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالی خیرآباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ جنرل اختر لونے ناظم دہلی مرجع و مآب اکابر دہلی بودہ یکچند بہ مختاری راجہ پٹیالہ بوقعتے ولخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمامہ عمر ہم اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز الشب می آورد نجم عمرش راجع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون عطارد خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہادیدہ گریان سمجھ کر
گھبرا ئے نہ عالم کہین طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس ہی مین ہو جان ہوا
پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو
دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئے
غم اوٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جاے
مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے
مجھکو رکا رکا سا جو پایا تو یون کہا
خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے
قصہ مین تیری گر کوئی چھیڑتی ہی تو کہتا ہون

مت نسیم سحری مرغ گرفتار سے مل
نالہ شب مین اثر لیے مرے تاثیر نہو
مجھی سمجھای کوئی یا اوسے سمجھانے کوئی
اکدم کی بھی سیے پاس جو بھلائی کوئی
یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے
پالے خدا نہ ڈالے کسیسے بدگمان سے کے
قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے
ذرا دم لو کو سے آیا ہوا جاتا ہی تابوسی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام انہو ساکن خیرآباد است مطلبی از و دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر مان مت کسو کے قسم
بجھے قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل بکمال جوانی جنون زدہ او بود از شاگردان میر سنگہ دیوانہ اش پیدا انند از خیالات او ست

نسیم آوے شاید کسی کی سے کے تاثیر
شگفتگی سے تیری غنچہ دہان رہی

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت او ست

لہو ہون جس سے مین اونکو بلا وہ یہ کہتا ہی
مجھے ناحق ہوو وٹائی نہ آئینگے نہ جائینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مرد سے سلیم الطبع بودہ بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشتہ از خیالات از و ست

یاد آگئے مشت خاک اپنے
اوڑتے جو کہین غبار دیکھا
دل خس و خاشاک کی صورت اٹکتا ہی رہا
گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا
ہر دم سہے مجھے نیاز اوسے ناز سے رہا
انجام کار عشق کا آغاز سے رہا
تیری سے یاد کرتا ہی ہر آن سے
گویا کہ اسلئے مرے موںہہ مین زبان سے ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنو رفتہ چین باز گشت

صد عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین | دیکھتے ہین کبھی حسرت سی بھری مٹھی ہین
یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسی کے | وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد ومنشاران لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سر ہجا کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ وہجو ہا گفتہ ودر مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین وطرزی بامزہ و شیرین داشتہ کثرت ک بقند پارسی ہم کام وزبان را حلاوت آگین می نمودہ بپارسی شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از
شکر ریزی سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یکبار لگا | پھاڑون ایسا کہ پھر اوسمین نہ ہی تار لگا
یار کو ہیونچے خبر نالہ تنہائی کے | مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین ملجاتے ہین | مغتنین خاک مین ملجاتے ہین
ساقی کو دو نوید بہار آئے باغ مین | سودے نی پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ رے مین | اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ رے مین
ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو | مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تو نی اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو | کہ موی پر بہی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو
گر قتل کیا بقا کو خوبان | اس بات کو مونہہ سے مت نکالو
پنہان ہے بہلا ہے خون عاشق | جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نپائی | خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی
آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے | طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی
عشق مین بوسہ کیسہ پائی کے | عاشقتے جس سنے کے صدائے سکے
دل سی نکلی کہین یا بوسی قاتل کی ہوس | کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد مین ہو پی ہی دل اوس ابروی خمدار کی
آج کچھہ ناخن بدل سے آہ ابر بہار کے

کیا خط تجھی لکھیئے حرکت ہاتھہ ہی گم ہے
خامہ بھی میری ہاتھہ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگہ پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ ہے موکی گئے دل کے آرزو سے نگئے
ہمارے جامہ کہنہ سی می کی بو نہ گئے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ او راست

بیتاب بہی کیا جوان تھا اے وا ہے
ہو خانہ خراب اسِ اجل کا

بیتاب تخلص خداوردے خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداختہ از وست

مجسے وہ ہر دم کہی ہی اپنا خنجر دیکھکر
قتل کیجے تجہکو سے چاہی ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام سے بعرصہ آمدہ جز این ماجرا ایشس ندانم شعرے از و در تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بہی کچھہ ہوتی ہین کیا ای ہمنشین راہین
کہ خوبان یون ہمین کہتے ہین ہم ادنکو سطرح نباہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ او راست

نکار خون کے گلے مین اے بیتاب
تھا کیا ہے گلال سے کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والے رامپور جوانیست نکو منظر زیبا شمائل مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر آراستہ مدتے در لکہنو گذرانده اکنون چند سالست کہ مایہ نازشش جہان آباد ارم تزئین است ۔ باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والا شان مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے زبس قتل کا ایذا ہمکو
بعد مردن ہے سنے مرنیکی تمنا ہمکو

داد سی روز جزا کی بہی رہونگا محروم
یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران مجھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل مین اندنون	بیتاب غم سے ہے کہانے مین اب کچہ مزا نہین
آخر فریب کہا کی کیا اوس نی مجہکو قتل	مین نے کہا تہا تم سے اوٹہائینگی مرکی ناسہ
سحر نہ دیکہنے ہمکو نصیب ہو یا رب	شب وصال بہی اپنے سیہ دعا ہوگے
اب کوئی کہان جای کہ گر سے ہے یہی کثرت	دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر بہت علی نژادش از عرب است و وی در قصبہ کول متولد شدہ از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است

در فن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمدہ از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	رو دے انتظار نے مارا
مجلس مین اوسکی ہنسی تہمت کے ڈرکی مارے	سو سو جگہ سے اوٹہکے اپنا مکان بدلا
دادخواہون سے گہر گئے رستے	اوس کا جس کوچے سے گذار ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین	گلپوش کر قفس کو میری نوبہار مین

بیجان تخلص شیو سنگہ راسلے است از مردم دہلی از کلام او

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر	جب کہین آہ ہمارے مین اثر ہووینگا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندو بود شیفتہ پروانہ از تلامذہ

خواجہ میر درد او رست

می گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکہ ای زاہد	بنایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرایش اطلاع نیست شاعری بودہ از وست

مدعا تجہکو یہان نہ آنا تہا	رو روٹہنے کا ہے ایک بہانا تہا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسر بردہ این دنیا سے عرب سرا ہے کہ سر کردہ از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بار بہ اکبر آباد نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرانجا روح پاکش جہد عنصری را خیر باد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمردہ میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت دریافت کردہ نسبتی درست داشتہ مقتدای معتقد

سخن بودہ مہارتے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے دست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا

بھرانہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا

بیدار راہ عشق کسی سے نہ طے ہوے
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا

کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ❁

ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زا
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا

عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا ❁

واہ واہ ای دلبر کج فہم یو تجھے چاہیے
ہم سے ہو نا آشنا غیرون سی ہونا آشنا

پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نی
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج

رکتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اسقدر

تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتاری دل

[illegible]یر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
کس توقع پہ قفس سے ہو وین اب آزاد ہم

ترک سے باندہ خواہ مت باندہ
اب تیرے شکار ہو گئے ہم

امن کو ترے نہ پھونچے اب تک
ہر چند غبار ہو گئے ہم

نین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبلے ظالم تیرے بے پروائیان

قہ رہن شراب کرتا ہون ❁
دل زاہد کباب کرتا ہون

ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین

ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
کس سے او نہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین

ن تو جب آنکھی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین

ن سے ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر رہ مرے نا نو پہ یار سوتا ہے

گئے شب کچھ بغل خالے
کون سینے سے لے گیا دل کو

دمانی سے بیدار روز و شب سوختگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھ اوس گیسوے مشکین کے ادائین شانہ
شکوۂ کم نگہی آنکھون سے اوسکے نکرو
آئینہ دیکھ تو اِس مونہہ سی تجھے ای طوطے
خواب مین ایک بہی شب یار نہ آیا بیدار
بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے
زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی
جام و مینای مے و مطرب و ساقی ہمراہ
ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم
نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ؎

دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ
گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھ
دعوے ہم سخنے اوس لب و گفتار کی ساتھ
اِس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی
ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھاسکی
ابھی یہان چمن سے لیے جبہ و دستار گئے
اِس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے
مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے
ہم نے ہر چند جبہ سائی کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوے نژاد وست از تلامذہ مرزا جان جانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہٗ نمودہ آخر الایام بحیدر آباد رفت و ازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین ہم رہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا
کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ
بات تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان کر
ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل
کافر ہون جو زیادہ کچھہ اس سے آرزو ہو
جادو ہے کہ سحر تجھے بلاتے تجھے ؎
مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب ہے
بیان کون سے اب تلک پوچھتے ہو
وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجھسی ہمنشین

ٹھہرتا ہون ٹھہر کتا ہون کوئی پروا نہین کرتا
کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ
رکھتا تھا کان تلک مری فریاد کیطرف
شیرین گزر نکیجیو فرہاد کے طرف
ایک بی خلل مکان ہو بس مین ہون یا تو ہو
ظالم یہ تیرے نگاہ کیا تھے
جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بہی
تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے
شام سی لیکی صبح تک ذرے ہی نہ مین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بریختہ سخن میکرد و ا

وسے کے کجکلاہ اڑ گون سنے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہین آتا	ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء لفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلہ نسبش بحضرت علی موسی رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی اندوه یعقوبی داشتی و با جمال خورشیدی داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد ہر کو و برزن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنوان جوانی از جہان گذران در گذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آنہا مردی بود و چون روی خویش طبع خوشی داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اڑا دے صبا خاک میرے اگر تو — تو کوچے مین اوس بیوفا کی سے لیجا
تو دکھہ مجکو نزع مین مت کرده کہ میری [illegible] — مجسے بہت هین ایک نہو گا تو کیا ہوا
کاکل کیطرح کیون نہ پریشان مجہی کری — توجانتا ہے دام مین میری یہ آچکا
نپائی خاک بہی تابان کی ہم نی ای ظالم — وہ ایکدم سے تری روبرو ہوا سو ہوا
ہوتا نہین ہے ساقی اس ابر مین پیالا — آتا ہی مجکو تابان بے اختیار رونا
ہے سوز عشق مجمین یہان تک کہ بعد مرگ — پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین — ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ — کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائی کا
کس زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ — کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مری یہ نی پوچھا تابان — کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ زاہد بیخبر کیون عاشقون پہ طعن کرتی ہین	کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا ای تابان خدا عاشق
آتا ہے فاتحہ کو بہے گلرو رقیب ساتہ	لاتا ہے خار قبر پہ میری بجای گل
کہتی ہین اثر ہیگا رونی مین یہ این باتین	ایکدن بہی نہ یار آیا روتی ہی گئین آنکہین
غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا	ہرگز کسیطرح مجہی آرام ہے نہین
ہاتہ بیفائدہ زندانیمین نہ دوڑای جنون	طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین
انجان ہو تو اوس سی کوئی درد دل کہے	جو جانتا ہو مین اوسی آگاہ کیا کرون
یہان تک تپش ہے عشق کی مجہین کہ بعد مرگ	گل سبے مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو
کس سے فریاد کرون مین کہ وہ ہرجائی ہے	آہ اس بات مین میری بہی تو رسوائی ہے
ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب	اپنی جفا و ظلم کا بہی کچہہ شمار ہے
بیان سکی کیا کرون ناتوانی مین اپنی	مجہی بات کہنی کی طاقت غم کہان ہی
کرون دعوی خون مین قاتل سے اپنی	کب آئیگی یارب قیامت کہان سے
ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین	پڑی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تاب تخلص مہتاب رای نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا یش ہین معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہوتی ہمیشہ سے تمہاری اگر ایسی	تو کاہیکو بنتی مرے اے فتنہ گر ایسی
یا تنگ نکر ناصح نادان مجہے اتنا	یا چل کے دکہا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اوست

آتی تو ہو کہین سے آخر ملے دلے تم	کیا ہوا اگر مرے ہی تنگ جا و بیزار ہوگئے تم
تم تو سے کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون نہین	پہ خدا جانے ہین دم کا بہروسا کچہہ نہین
کچہہ تیری سلیقے سی پہنسی ہم نہین صیاد	لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہماری

کسکی طرف سے آج تپش تمکو یاس ہے — پہچ کہ ہمارے سر کی قسم کیون اوداس ہے
ہمین تو اشک کے قطرہ کا بہی ہی تہامنا مشکل — بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تمام آنا ہی
ہرطرف آج ہے بسنت کے دہوم — سیر مین ہے ہر ایک تماشائے
کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوشش — چمن گہٹکی ہے سب جنکے رعنائے
کہتی ہین آنکے سبہ مے ہنس ہنس — دیکہہ کر میرے ناشکیبائے
ہو مبارک تمہین جنون تپش — پہر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص سید محمد حسین المشتہر بجاجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک مسکنت داشت جوان خرم و خندان وظریف ونکتہ دان بودہ مثنوی لیلی ومجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرای دل نشد اوست

مری وفا پہ تجہے روز شک تہا ای ظالم — یہ سر یہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا
آنکہین خدا نے دیکہنی کو دی ہین میری جان — دیکہا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا
یہ شوق دیکہو پس مرگ بہی تجلی نے — کفن مین کہول دین آنکہین سنا جو یار آیا
عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث — وہ بچارا کبہی اوس کو چمن آیا نہ گیا
تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین — کہنی لگے بٹہاؤ اسے آفتاب مین
لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکہتی نہین — بیوفا مجہکو ہے کم ملنی سی ٹہرانی لگے
حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بہلا — وہ تو تیری نام سے کو ہنسکی شرمانی لگے
شب رات تہی دراز ملاقات کم ہوئے — ملنی کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی
وہ ابتو ہمین بہول گئے ہین یہ تجلی — جب ہم نہین ہوینگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدرآباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک — پہلا رہا ہے سرو لب جویبار ہاتہ

تجمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست

اب قصہ فرہاد و دفتر مجنون — یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

جب

تجمل تخلص شخصے بودہ از ارباب لکھنؤ از نامش آگہی دست نداد و آدمیانہ سیرتست لختے از علم بہرہ داشت از وست

جسکی گھر لیکے مین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا	اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وہ گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد اللہ نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع از وست

اوس رخ مین لطف ہی سو ملک کو خبر نہین	خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفے نام فرزند حیات شاہ رفیع الدین قدس اللہ سرہٗ العزیز بنالت نسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بودہ این کس اگرچہ از علم بہرہ ندارد اما بمفواے الولد سر لابیہ صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ است مشورہ سخن از ثنا اللہ خان فراق کردہ او راست

فکر اطفال کو ہے سنگ اوٹھالانیکی	آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از روسای فیض آباد است و امیر عالی نہاد از وست

ساکنان کعبہ نے کے بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندنون جوبن پہ ہے
اوسنی تو دکھہ یہ دکھایا ہے کہ جی جانی ہی	یہ مزا مین نے یہ پایا ہے کہ جی جانی ہی

تسلی تخلص تیکارام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک اصلش از اٹاوہ و ولادتش در لکھنؤ رو دادہ بروش پسندیدہ و خلق گزیدہ زندگانی سے کرد در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذہ می شمارد از وست

آنکھین سحر تلک مری در سی لگے رہین	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا ہے تو یہ اس بات کو نادان	کہہ بیٹھیو مت عاشق دلگیر کے مونہہ پر
اب بھی اس نیم جان مین کچھ ہے	فایدہ امتحان مین کچھ ہے +

تسکین تخلص سعادت علی نام سیکے از تلامذہ میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک ہو صفائی بھلا ہم مین یار مین	خط بہے لکھا جو ہمکو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداخته از احباب ما قسم است این اشعار زبدهٔ افکار اوست ؎

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پری کہو تی ہی تو قیر اسیر ے
ہر صبح وہ ڈہونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ سے لگے مجہکو تو چہ جا یہی پہر وہان ہوگا
اوس در سے نجاؤنگا کبہی لاکہہ کہو تم
یہان آنے سے کسو سطے جلتا ہی ہماری
ہمکو بہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانگی دیکہو
وحشت اب لاش کو مے بہاگے سگے
بہول جائینگے وہ اغیار کو مین
گو چہ یار مین مین نے تسکین ؎
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے
غیرون کو اشارا ہے مری قتل پہ ناحق
مہمل سبجہے ہو اسکا آجانا ؎
اوس گلمین اثر دمام اغیار کا یاد آگیا
گر مر سکے چہٹی دلکی تپش سے تو عزیزو
اوس کو مین مجہکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ای چشم سرمہ گین تری گردش نی کیا کیا
روی سے ہے مجہکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
دیکہون تو سہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجہی تہے کہ اپنا ہو چکا
سیکہی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد کبہی یا لکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست دگریبان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹہرایا
تنگئی گور سے گہر یاد آیا ؎
مر گئے پر سبہے اگر یاد آیا ؎
پاؤن رکہا تہا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو سر کا ہمکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا ؎
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلین گے کبہی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جا کے کری پاسبان غیر
راحت پذیر تہی ستم آسمان سے ہم
وہ ہی آتا تہا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹہنا ذرا نہین

زلف پر پیچ کو کہولا ہے یہ کسنی یارب ؛ کہ مرے پاؤن کے بہ زنجیر کسی دیتے ہین

ایسی ہے تحیر کے خاطر کہ مری حال کو سن ؛ دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنسی دیتی ہین

یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوگے کر گذروگی ؛ پر یہ ممکن نہین ہم پہ کبھی بیداد نہو

مجھ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر ؛ ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو

کرسکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب مجھی ؛ خاکمین دل کے کدورت نی دیا داب مجھی

قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تہم تو سہی ؛ بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجھی

ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس ؛ زندگی موت کی بہی چرخ نی اسباب مجھی

نام تسکین وہ یہ مضمون تپش نازیبا ؛ تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے

کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرا جاتا ہے ؛ یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے

دلکی جاتی ہی یہ چلی جان یہ جلدی کہ نپوچھ ؛ صبر بہے چند قدم پیچہے رہا جاتا ہی

عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پہ ہی ؛ جون جون مین اوسکو چہپاؤن وہ نمایان ہوتا ہی

وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابہی ؛ ہاتھ اوٹھایا چارہ ساز و تمنی کیون تدبیر سی

دیکہتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار ؛ حال دل کہنی لگے ہم یاد کی تصویر سے

چین سے بیٹھی رہے محفلمین تسکین رات بہر ؛ اوس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغییر سی

اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد ؛ میری بچنی کے دعا مانگے ہے ؛

کیون ہڈیون پہ جنگ سگان سر کوہے ؛ وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ ٹنگوڑا از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرات است اوست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکہین ؛ جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے

تصور گر مجھ شی یار کے مجھکو رولائی سے ؛ بہت گرمیکا ہونا مینہ برسنی کی علامت ہے

لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ ؛ جون اوٹھاوین کسی بدمست کو میخانی سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسه انگریزی واقع شاہجہان آباد است

نظیر او باتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد از وست

سامنے دیکھیو آتا ہے تعشق وہ کون
باری کہ اب تو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از ازادانہ زندگانی میکرد وانا آمیزشش جہانیان کراہیت داشت از وست

عشق اور حسن کو جب روز کہ ایجاد کیا
مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الفت ابناء وسر مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین مو بود بہا در پردہ عاشقے مے باخت و بہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است و ھو ھذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون بلبل تصویر
پرواز کی طاقت نہین اور پاس چمن ہے
جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہین
کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہین

تنہا تخلص محمد عیسے نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تم کے بوجہ تڑپتے نہین بسمل تیرے
آب خنجر ہی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہین
اندنون چاک ہے پیراہن گل ای تنہا
ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہین
غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری
مین ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر مین کس لئی ہم آہ بھٹکتے پھرتے
اپنا موںہہ ہم سے یہان گر نہ چھپاتا کوئی
مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا
کیئی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن خان (احسان) تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سحر ہونے کے دھڑکے سے ہمارا ہے بدن ٹھنڈا
کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

مین کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت	کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت ہے مجھسے استغنا تجھی	جان دینی تھی مجھی پہ دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجابتخان یکی از تلامذه مرزا بچو فدوی تخلص عظیم آبادی است ازوست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا	اپنی ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاه شمس الدین از پاستانانست بی نیازانه زیستی شاگرد شاه مبارک آبروست ازوست

مری ادب نی رکھا مجھکو یہان تلک محروم	کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثبات تخلص سید درویش علی نظر بنامشس باین تخلص گردیدن لطفی داده مرد شوریده سری بود خوشی از وثبت افتاده

قابل نہ تھی جفا کی اوٹھا بیٹھے ہم ذرا	ثروت پناه ہی یہ اوس آفت پناه کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی اصلشس از کشمیر است شاگرد شاه مشتاق طلب نوشته اند ازوست

چمن سی خندہ گل ہی می و مینا ہی اور تو ہی	فغان سی نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین ہون

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مرحوم بڈہولی است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین اوراز تلامذه خود نوشته اوست

چڑہی ہی باد کی گھوڑی پہ گو موج ہوا لیکن	نہ دعوی کرسکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علی از مرحوم جهان آباد است با نواب بیرم خان مغفور استظهار قرابت دارد ونسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانه بسر میبرد ازوست

ذکر اوس زلف کی درازی کا	صبح سی تا بشام ہوتا ہی

جانی تخلص بیگم جان نام المشتهر بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است که نسبت زوجیت با نواب آصف الدوله بهادر داشت آورده اند در حالتیکه بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دلریش و خسته خاطر بود هدم نام خواجه سرا
به پرسش آمد وی بدیهه این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی
دل جس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جان کی

ہر رگ میں نیش غم ہی کیسی کہاں کہاں کی حماز انکار اوست
کچھ دل کا لگانا ہی ہمیں راس نہیں ہے

جذب تخلص میر عزت الله خان المعروف بمیر بہکاری از اعزہ بریلی است
شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیه آگاه دستش در ہر فن
دراز و عمرش کوتاه اکثر بلاد ابگام سیاحت پیموده و قریب بخارا ہوس
سفر آخرت نموده از وست

وہاں صفائی و خودنمائی ہے
جو کہ حلقہ بگوش نتھ کے ہیں

یہاں مری جان کے صفائی ہے
ناک میں اونکے جان آئی ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و وی درین معموره از عدم
بوجود آمده نظر به پیشه این تخلص پذیرفته بود والحق درین فن دستگاهی
نیکو داشته گاه گاه بہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالی چند است که این جهان
گذران را بدرود نمود اللهم اغفر این بیتش جهت ثبت نامش درین عجاله
بناچار حواله قلم شد

جراح ٹانکے دو سینے میں مت کر درنگ تو
اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسله نسبش بر ایمان محمد شاهی
که بدست جلادان نادری گرفتار آمد و مردانه جان داد میرسد در علم موسیقی
لاف نکته دانی میزد و میرسید. ش ستار نیکو نواختی و لختی از احکام سیر انجم
نیز شناختی نیک و بد زمانه کمتر دیده چشم از نظاره بر بست روی نمیکوان بحسرت
نتوانست دید بصحبت مه لقایان و نغمه سرایان سری داشت روزگاری از خوان
نوال مرزا سلیمان شکوه بهادر کامیاب و بهره مند بود آنجا با انشا و مصحفی مطارحه کردی
و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیاده از بست سال گذشته

سخن بغایت ہے کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد وطبعی رسا دہشت و حسرت
از شاگردیش نامہا یہ این نغمہ مشہور بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول
و قوانین این فن بہرہ نداشتہ بغایت خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اشعار
کہ چون طبل دور بستہ از انست کہ پذیرائی خاطرہ و گوارائی طبع اوباش والواط
حرف میزدہ و بعد از بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ بالجملہ ہر اکجہ
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و در این اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
رتبہ گل بانگ کا دلا کاسش تو پاتا ۞
سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے
جرأت انہوں ہو درکار اگر بعد فنا
ناتوانی سے نہ پایا جب مجھے صیاد نے
لگا کون چھاتی سے جرأت ہم یکہ اسکو کہ یہ
وہ تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
گلہ پھر سے تنا جبھی دیکھی تو پھر نظلہ
جھکے اجل ہی کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
نہ آنے کے سبب میں ستانے لگا ۞
کون یکھی گا بلا اسمین سے ہوائی کیا
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سے
روٹھی سو بار گئی ہم سے نے سفر سے اکثر
کاشش یوسف کی ہمیں اوسکو نہ دکھاتا تھو
سے نکلے عین عزم سفر مرے گیا
تنہا یہی دھڑکا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
نکلہ کچھ پھر سے فیلق کا بھیجے ۞

کہے بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا
ہاتوں سے جو گرتا تو وہ آنکھوں سی اوٹھاتا
نامہ بے پرا بھی وہاں جانے میں تاخیر لگا
دیکھ اوسکے مری تابوت پہ تقصیر لگا
بول اوٹھا ہی ہی تقسم کا کہیں [illegible]
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رکھا
یا وہ ہاتوں کو سدا بھیس بدل کر آنا
کا فراق ہے سے کا فرنگاہ سکا ۞
بسمل ہوا ہو نہیں کسی بانکی نگاہ سکا ۞
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا
خواب میں آنکے بھی تمنے قسم کھائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندنوں یوانہیں اپنا
یہ نکلے ہم ہی کبھی آگی نہ دلدار لگا ۞
اب ہوا اور بھی دشمن سے اوسی یکتائی کا
تم تو گھر سے گئی یہاں گھر سے گیا
جائے وہاں سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا
نہیں پھر آپ سے گھبرانے لگا

ناصحو آپ مین جرات نہ تھا پہ
بلائین ہاتون سے میری جو لین تمہاری رات
جرات مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دو رہے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہردم ہے اوٹھا کون سکی رنجش بجا
حیران ہون مین مجھ وہ کون ہی جو عین وصل مین
وہان ہی یہ بدگمانی جاتی حجاب کیونکہ
دو ہمی دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہاے
عید قربان کو بہی دی گہرسی ہمین یار نکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین غم جرات
نہ کہنا جو نصیبون مین ہی تو وصلمین بہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ای جرات
حیران مجہی دیکھہ کے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانیے کمبخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اسی آرزو مین
تپش ہے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
زبسکہ مرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرات
دمبدم دیکھہ ہمکو روتا ہے پہ
کوچۂ جانان سی جاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جیتی ہین سو بار آتی ہی جرات نہ ٹلتی یار سی
میری بیتابی سی تنہا مین یہ دہڑکا ہی اوسی

اب سمجھہ کر اوسی سمجھائیے گا
بلائین ہاتون سے لیتا رہا مین سارے رات
جاتی نہ وصل مین بہی تو پہر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمین پر
کہتی ہو تم کہ نہین بہی اوسیکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو گئی خراب کیونکر ہم
جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
جیمین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین سوجھتی ہم
اوٹھا کی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا منہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور ہم
ہی آج تو جرات یہ بہی تصویر کا عالم
جرات کی جو گہر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آنا بہی نہ وہ چہوڑ دی جہنجلا کی کہین
کس کس منہ کی باتین اپنی زبان پر ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین زہر ہم اوگلتی ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتی ہین قدم پہ دل اوٹھا سکتی نہین
پہ سمجھکر دل مین کچھہ گند کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہوتی نہ لگے یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
برنگ بہرے ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا *
عیاری تو دیکھو نہ ملانیکے لیے آنکھہ
کچھہ لگاوٹ کا سبب اور نہیں ہے جرات
جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے کہے
مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
روداد اوس سے کہی تو منہ پہیر مسکرا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پہر آکر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس بد ظن کی آنیکی
دل وحشی نہ خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم ہی گھٹتا یہ مرا سب مین بڑھتا ہی اوستے
گھر تو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہو ملنی مین ہی رسوائی واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاسے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین نے جو اوسپر کی
اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھہ جاتا ہون
جو تم پہر آؤ تو پیارے پہرین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجہکو
گریہ جون ابر مینہ خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دونے سے شکل نامہ بر کو دیکھہ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کسینے
یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو بہی لگا دی کبہی
گرد نہ مجہسے یہ باتین دیوانہ پن سیکہے
ہو جاسے کاش شکل مری اوس رقیب کی
کیا چپکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب کے
کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پہر بجا ہے فرشتہ پری مزار مین آئی
ادہر سے شرماتا ہو نہین اور مجہسے وہ شرماتا ہی
نمنت مصلحت دیتا ہے قاصد باز آنیکی
کہ آکر نعش پہ کہنے لگا خوب بہانیکے
دیوانہ ہے و لیکن بات کہتا ہی ٹھکانی کی
جو مجہے دیکھی ہی سو دیکہنی جاتا ہے آدمی
جامی سے ہے جیسی کہ رستا نہیں آتا ہی اوسے
آپ ہشیار ہی نے مجہکو دوانہ کر کے
کہ بن آئے نہین مرتا کوسے
نظر آنی لگے گویا مجہے تیغے سکندر کے
جو خواب مین بہی آگئے تو منہ ڈہانک کر آئی
نکلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین بہی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچہ نہین سمجہتے وہ سمجہائی جاہی ہے
قاتل نہ مجہسے موڑیو منہ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جہکائی سے
یہ تو مین کیونکر کہون کچہ نہین بہاتا مجہکو
کچہ تو بہایا ہے کہ اب کچہ نہین بہاتا ہی مجہے
زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات
ٹک ہنسا تا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجہے
یاد اوسے مدتی ہمنے بمنت سے کئے تو
ہاری سبہے تو کیا ہار مزیدار لگالے
چہوڑ لینے گرفتارون کو صیاد سمجہ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کے
کیا صلح کو سمجے چاہنی لگتا ہی وہین لبہی
لڑ جاسے ہی جب آنکہ لڑائی مین کسی کے
یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکہہ چکے لو اب تو ہٹ کر سکے
پوچہا یہان تلک کہ ہوا تنگ ناصبہ
لذت سے ملے ہجر یار کے پیغام سے مجہے
جی خاک مین ملایا تمہارے ملاپ نے
اچہا عرض سلوک کیا ہم سے آپ نے
آج بہی اوسکی جو آئیگی نہ ٹہر گئی تو لبہی
ہم وہ کہ بیٹہین گے جو جبین اپنی پہرائی ہے

جعفر تخلص میر باقر علی پسر میر قمر الدین منت کو یک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافته در گذشته حال هنگام بازگشت از سفر حجاز در گذشت اوست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبہو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
تیغ یون دل مین خیال اوسکا یار نہ کہینچ
نا خدا ترس تو ابہی مین تو تلوار نہ کہینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بوده جز این حالش معتبر صحیح نگشت ابیات

ٹک احوال سے ہے اپنے تو اپنے خبر دار ہو
آگے کی ٹک دیکہہ تماشا تو تماشائی کا
قتل کرتی تہی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندہنے ہتہیار لگی
کیا ہوا مین نی جو ٹک جانب ابرو دیکہا
اتنی بس بات پہ تم کہینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا بیگ علیخان خلف مرزا محمد اسمعیل خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از شاگردان مرزا محمد علی خان پرستش راهنگامیکه وارد دهلی بود و بسر رشته داری بچه ... با من ملاقات ها بود و علاقه تحصیلداری

و سررشته داری وغیره که مناصب جلیله سرکار انگریزیست بیشتر با وی مانده و درین هنگام ندانم که کجا است از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ / دیکھہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی سنتا ہے / قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص تحفة الاسلام نام از خانوادهٔ پیرزادگی است و در زمرهٔ مشایخ دلی معدود و از تلامذه ممنون است از وست

اوٹھی جو شرم تو دونو سے دل ملی لگی / بجز جواب بیان کچھ نہ فاصلی سے نکلے

جنون تخلص شاد غلام مرتضی از برگزیدگان اله آباد است بوسعت و تقوی مشهور و موصوف و در اعداد عرفا معدود و معروف لیکن رغبتش با شعر است از فکرت اوست

تری چشم مست سے ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہوا / کہ مئے دو آتشہ طاق پر جو دہری تہی وہین دہری رہی

جوہر تخلص میرزا احمد علی متخلص از طایفهٔ قزلباش این مطلع از نگاشته شد

آتش ہزار دہ چمن ہے یا برق آشیان ہے / ای مرغ نالہ کچھ ہوا ایک شب تو پر فشان ہے

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکره اورا از ابنای جسونت نگر عظیم آباد وی نوشته اند از وست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ / رہتا ہے مدام آب دیدہ
تا رہے وہ یہ جو وبان فی آستین پکڑ / برنگ نقش قدم ہمنے بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازه خیالان عظیم آباد است شعرش صاف و بیغش فکرش دلپذیر و دلکش شیوهٔ گزیده اش گزیده طرز پسندیده اش پسندیده و معهذا در فن عروض بسیار مهارت و لهذا دستگاه داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا / یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گرو ہین ہی یہ دل صبح آزار رہیگا / ایک روز نہ اک روز تجہے مار رہیگا
جیسا کہ دل پہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا / گلشن مین ایک گل نہین اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ ناز جگر سے گذر گیا / ایک تیر تہا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم تیرے جفا کار سے کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای دو ششش
بتِ چشم بتان میکدۂ دہر مین جو ششش
اوسکی رنجش کا تجھی خوف ہے شہری جو شر
یار کو قاصد مرے جا سکے اگر دیکھنا
کل جدا وسے دیکھکر ہو گئے ہم جنبیہ
قیس پھرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی ہمکو لہو جن جنکو مین اب تیر دنیا سلے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیہ فاسنے کا
حیران ہین کسطرح ہی وہ افسانہ مین جلوہ گر
ہماری آہ کی صد سے نہین اوٹھانی کا
نہ پھولتی ہین شگوفے نہ غنچے کہلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کینہ ورت
چھپاتی ہین سبھی صیاد دام اور سبزا نو خط
ہین تو رونی نی آخر یہ رنگ دکھلایا
رونی کے لیے ہون آفریدہ ❊
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھیی ہم ہین اور ان آنکھونین لیا ہونی گی ستے ہے
دو دو کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذرے ہے رنج و ملال مین
نی ورد قسمت کاہی نہین نہ خوف محتسب
کری ہین جو کہ تیری ہی شکوہ یار آپ سہین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کوہ کن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
مُنہ تو دیکھو شراب خوارون کا
ہم نے تو کیسے مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی یہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر ہے ادہر دیکھنا
اوسکو لیلی سے ہے کی دروازے پہ مرجا تھا
دوست اپنی سے ہے تہی سب کیا کوئی منگا تا تھا
اگر ہنو وسے سبب مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کہن ہے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کہہ کے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پھر کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصورت
سفید ہو گئین آنکھین ہو اگر ریان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر ❊
کسی کی دل کی کسکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رلاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک وان مین
رہتی ہین مست شام و سحر اپنی حال تنہا
جہان مل بیٹھے ہین آشنا دو چار بے تہین
خوف سے مرگئے یا صید جو رم جستی ہین

بیکسی سے ہے گلا ہے نہ کسی سے ✦ تھام لیتے ہے دست قاتل کو ✦
راغب نہین طبیعت گر حور روبرو ہو ✦ اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے مجھکو ✦ کرامت دیکھیو اے ناتوانی دوش ہی مجھکو
دمبدم بزم مین کا ہیدہ ہوئی جاتی ہے ✦ گل سے گئے شمع کو شاید نظر ہے پروانہ
جبھی جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے ✦ بسکہ نازک ہی تجھی باندھتی ڈر آتا ہی
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے ✦ ہونیکو تو ہوئے تھے ولیکن نہ ہو سکی

جوشش تخلص رحیم الله از سوقیان دہلی بود بتقلید بینوایان اشعار در مجامع میخواند نسبت تلمذ او بمصحفی بخود کردہ او راست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا ✦ بولا کہ اسے تیرا روتے ہی جنم گذرا
دریا میرے آنکھون سے ایک بار لہو کا ہی ✦ بیدرد تو کیا جانے کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آبادی است از منتسبان مرشدزادہ والا تبار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو بجز خوار نہ پایا ✦ یہ خوبی قسمت کہ کوئے یار نہ پایا
از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت ✦ کوچہ مین ترے سایۂ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبھی ہمنی اوٹھائے ✦ جب اور کوئے تجھ سا طرحدار نہ پایا
دیوار و در کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے ✦ کیا زورون سے اونسی آنکھین لڑائیان
کسی کو اپنے سفارش کیو ہلی اوس پاس ✦ جو لیکے جاؤن تو اوسکا وہ آشنا نکلے
جیتا نہین پھرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے ✦ مجھ تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس مین دیکھیگی بے بال و پر مجھے ✦ ای ہم صفیر چھوڑ گئے تم کدہر مجھے

جولان تخلص میر حسن علیخان از سکنای دہلی است این بیت از وست

آجا ابھی جام مین ساقی شراب ارغوانی بہر ✦ کہ جسکو دیکھکر زاہد کی مونہہ مین آئی پانی بہر

جهانگیر تخلص جهانگیر بیگ نام اصلش از دهلی زمانه‌ها به گلستان بسر برده شوق ویرانه در اغت تیغ‌باز ده و زخم‌ها برداشته آخر عمر بوطن مالوف رسید و بمالیخولیا مبتلا شد روزی وعظ مولانا عبد العزیز میر شاه علی را که مرد درویش متواضع است زخمی زده بزندان برده در حبس شهید عجب اجل شد او راست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے	جو گذرے ہے مجھ پر خدا جانتا ہے

جهاندار تخلص مرشد زادهٔ جهان مرزا جهاندار شاه عرف مرزا جوان بخت بهادر ولیعهد حضرت شاه عالم بادشاه بفهم و فراست و عقل و ذکا است ممتاز اقران و امثال خود بوده از اینجا به لکهنو و از آن جا به بنارس رفت و در سال هزار و دو صد و یک همانجا بعالم اعلی پیوست نقل و مکر و نفس را داستان از ابیات که این عالم آن نمی‌سازد او راست

مر گئے انتظار میں یہ بی اجل گیا	آنکھیں جو یوں کھلی ہیں یاروں اور دم نکل گیا
شمع ساں لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا	تیری کہ چمن چوا سے شوخ قدم کہتی ہے
آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہو گئی	بھلا پہنچے وہاں ہم کہ فلک جسکا خیمہ
کونسی بات تری ہم سے اوٹھائی نگئی	پر خدا جو تیرے ناحق سے لڑائی نگئی

جمن تخلص جمن ناتھ نام از قوم هنود دهلی است تازه فکر و عشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا	ایک آہ کھینچی ہی مرا دم نکل گیا

چندا بیگم حالش چون حال غیر در پرده اختفا ماند و از قسمت کمال نیست او راست از و

یہ کس نے آتش غم سی جگر جلایا ہی	کہ تا فلک میری شعلے سے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المهمله

حاتم تخلص شیخ ظهور الدین نام المعروف بشاه حاتم از تازه خیالان قدیم است در عهد دستجاب سپاهی پیشه بوده عاقبت تبتل و توکل شیوه کرده بجهان آباد آزاد به مرزبیست اکثر ببا جیگران بهره یافته اند از انجمله مرزا رفیع سودا است

در اول حال فکر تشش مقصور بر تتبع قدما ماند و لے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طرح انشا
جیب و داماں شہرت گشت وے نیز دست بداماں ایشان زدہ بناخے
دیوان ثانیے برین طریقہ نہاد و ہمدرین معمورہ بعمرے کہ ہمہ وشش عمر طبیعی شدہ بود
واماں ہستی از کف سر داد این اشعار ازوست

اسقدر سے کے صرف تسخیر پریدیان مین عمر — رفتہ رفتہ نام میرا اب پہ پہنچا ان ہو گیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلے — کہ جہاں سب کہیں وصال ہوا
تو اذیت پیشہ دشمن ہی بقبل مین دل نہین — دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہیں
تم تو بیٹھے ہوسے یہ آفت ہو — اوٹھہ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہے
مفلسی اور دماغ اسے حاتم — کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کرین ہین قمریاں قمر پہ سر داد ہیں تری قد — جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو
آتا ہے اب نشہ کیطرف سے کبھو کبھو — ساقی نگاہ مست ادہر بھی کبھو کبھو
پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہے — ساقی شتاب آکہ خزان مین بہار ہے
بیخود اس دور مین ہین سب حاتم — اندنون کیا شراب ستی ہے
دیکھ جراح تیرے مرہم کو — میرے سینے کا داغ ہنستا ہے
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سی مری یارو — کہ اپنے دیکھ سایہ کو جب ہمراہ جاتی ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند
شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین مہ کیطرح زلف کی پردہ مین آہ — تو نے گو منہ کو چھپایا ہے مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است ازوست

عوض مین بوسہ کی دی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر — یہ طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حلیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است از نامش دریافت نگشت این بیت ازوست

خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس دل نی عجب — یہ خدا حشر تک آباد رہے خانہ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم مرشد آباد است بہ پیشہ حجامی

کہ بجانہ آموتر اشغلش را حجام گویند کسب معاش بسیاخت و بعجز تلمذ مرزا رفیع سودا سر نتلک سمے افراخت مولانا فخر الدین رحمۃ علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن زدہ فکر تیش بدل میسازدو نسخۂ از اشعار او می طرازد

روز رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون سے — بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
بینا نظر اپنا تو سنگر نہین آتا — بی وصل تری سو یہ میسر نہین آتا
خط آفی سی بہی اپنی رسائی نہین ہی وہان — حجام کسطرح سے ملین کیا ہنر کرین
دیکہ عاشق سے تری رسوائیان — عشق کے لوگون نی قسمین کہائیان
دیکر وزنصیبون سی کہین ہان تئین پہونچون — پہر رہے مراد در و دیوار تمہاری
نہین کہ یکروز مین اون آنکہون سی پوچہ لینا — ہٹتی نہین کسو اسطے بیمار تمہارے
دس کاوش مژگان کا گلہ سب مجہے بخشا ہی — ای آنکہو یہ بوسے ہوئی ہوئی ہین خار ہے بیمار
نال ناقہ لیلے کی اکیدو گام غلط — خدا کری کہ ادہر سے ترا سمند کری

حزین از حالتش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصے بودہ در آوان فردوس آرامگاہ محمد شاہ از وست

دیران ہوا خزانسی چمن یہان تلک کہ ہم — چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکہنؤ است آبائیش عطار پیشہ بودند و سے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ ونظر بفطرت اصلی برین قناعت نکردہ در زمرۂ منتسبان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جا گزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساختہ ترک دنیا گفتہ از پست وبلند عالم ونشیب وفراز روزگار برکران بودہ در گوشۂ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذۂ سرب سنگہ دیوانہ است وبہ سلاست عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرأت از شاگردان اوست اما از استاد قصب السبق ربودہ اوریست

کیا دل ہوگیا رونی سی کچہ حاصل نہین ہوتا — اگر روز کی جگہ کہو دین تو پیدا دل نہین ہوتا
آشیان چہوڑ سے چلے ای چمن آرا ہم تو — تو ہی لیجا ئیو یہ گلستان اوٹہا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ✣
یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا ✣

ہی غبار آلودہ یہان تک اشک سے غمناک کا
دست مژگان مین سدا رہتا ہی پہنچہ فلک کا

کل کونسی خوشی تھی کہ نہین ہو تم آج خوش
ہمنی تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش

ق
حسرت ہزار رنگ سے برلا مین جھوٹ سچ
یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک

لیکن سمجھ کے بات کو اوس نے اوڑا دیا
پھونچا سکے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک

ساقی سے وہی کہ اہل مجلس
ہانفی پانفی پکارتے ہین

کسی منظور تھا یون تلخ کیجے زندگانی کو
وے کیا کیجے حسرت بلای ناگہانی کو

نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو
پیراہن حیات پہ ہیٹے تو رفو نہو ✣

کسکا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے
لو دل تمہین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے

بزم مین بیٹھی تھی کل بیٹھنے پہ پردہ ہو رہے
دیکھکر اوسکو لگے لینے بلا مین دوڑ سے

مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے ✣
مین ہون نہ تجھسے جدا خدا نکرے

فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی
وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی

یہ بھی ایک ستم تھی کہ خواب مین بھی شکل آکی دکھا گیا
کبھی نیند بہ سو نہین آئی تھی سو اسطرح سی بہکا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است وی در فرخ آباد بسر مے بردہ از وست

بہ رنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانے ہے
کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسیکو سرگرانی ہے

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

فرہاد سے ہمسری کرے کون ✣
سر کسکا پہاڑ سے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا ہاجے رکیکہ برای او نظم کردہ نژادش از ہرات است و وی بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفت در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن نفی البلاغة دستے داشتہ لاسیما مثنوے نیکو میگفتہ مثنوے سحر البیان کہ مشہور بہ بد منیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از پا لغز ہاے شاعری بمحاورہ عوام بدنگفتہ بلکہ داد بلاغت دادہ است

کر سکے رستم کچھ تری وحدت کی بیان کو
انتہا خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد
تا اشارہ کو سمجھ نہ سکے غیر سمجھ رہ
چھوڑ دی کو کسی کے سبب بے طرح جی
بیوجہ تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز
مین حشر کو کیا رو رو کر اوٹھ جاتی ہی جبین
دامن صحرا ہی اوٹھنی کو حسن کا جی نہین
دروازہ گو کھلا ہے اجابت کا یہ حسن
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی آتری
اوسکی جب بزم سے ہم ہر کی تشنگی آتی ہین
کہتا ہی تو کہ تجھی مین ہے نباہتا ہون
روٹھا کرتی وہ کیون نہ کسی اور سی حسن
دل کو کہو یا ہے کل جہان ہوا گر
غیر کو تم نہ آنکھ بھر کے دیکھو
تیرے ہی نام کو جب کوئی پکارے ہی کہین
وہی تیری یہ دعا کس نے مری دل کو آنے
پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
شب وصل منہ ہی آج اپنے ہم کسی اب
پہنچی سات دو دست عجب

تو چاہتا ہے خامہ سے بھی اپنی ایک زبان کو
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا
مین اس ڈر سے کبھی اوسکو اشارہ نہ کیا
ہم نے مدت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا
جا بجا سے کی بات کرنے ہر ایک سے پکار کر
برپا ہوئی ایک عجب قیامت تو یہین اور
پاؤن دیئے اسنے کی پھیلائی بیابان دیکھکر
ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین
ہم لیان تاسہ تری بلا سے سر کتی جائین
اپنی سواتھا بیتی کرتی ہو کی جنگ آتی ہین
تو ہی کہین ہاتھ سچا مین یہ ہی چاہتا ہون
یہ سب بگاڑ چاہ کو سے اور کچھ نہین
جیمین ہے آج جی بی کہو آؤن
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہین تو ہی نہو
اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہو سکے
ایک دم آب مین وہ شعلہ خو جاتا ہی بھی
گریبان سحر کو ٹاک کرنا دامن شب بھی
جو بھرے کو اوس شوخ سے جا ادھی

لگاتی ہے لب لب سی بس سجے دیا ۔ حسن اور لینے کے دینے پڑے

کہنے کی ہین یہ باتین کس پن نہین گذرتی ۔ پر ایک جان تو ہے جس پن نہین گذرتی

ساتھ دیکھون ہون کسی کے جو کسی دلبر کو ۔ مین بہی جی رکھتا ہون مجکو بہی ہوس آتی ہے

آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا ۔ بیٹھی ہین راہ تیرے سر راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ غیاث الدین محمود دہلوی است رحمۃ اللہ علیہ نظر بر دو دانشش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند ہست و شخص فرخندہ دار جمند در فنون نظم از تلامذہ میرزا جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط مقبول و محبت مقبول داشتہ و در لکھنو با یکی از نسوان السوق بخشی نام علاقہ خاطر پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات می آورد و غلبت درویشی باعث آن نیز لیست از نتائج طبع اوست ۔

اٹھ کے آنکھون سی یکبار بہ نکلے آنسو ۔ ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا

وقت نظارہ نہ رو کہتی تھی اے چشم ترسے ۔ شدت گریہ سے لی خاک نسو جا دیکھا

کیا قتل اونے جان بخشی سے کے ۔ حسن اوس نے احسان دوبارا کیا

نہ تو آیا تماشے کو سر نزع کے بعد ۔ ہم نے اوس وقت مین بہی اوسکا تماشا دیکھا

وقت وداع یار دل بیقرار نے ۔ یہ آوسکے کہ سرشک سے لے ہلا دیا

دل والا سون سی کر ہی بہی بیقرار ہی بیشتر ۔ خانہ ماتم مین ہے جیسے سی زاری بیشتر

ہین آ راہ نہ یہ خاک بہی کیا خاک ہوویگا ۔ سے بہلا ہین یہ ایسا دل پر شعلہ باری ہین

بولا ہین دیوانہ سے یہ تمنا ہے ۔ ہر سے ساتھ لگا ہے [illegible] دیکھو

آہ کس کس بیوفا سے کاتری ہی کیجی شمار ۔ اوس کے سب کیطرف منہ بہی دکھانی ہے ارے

اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی ہے ۔ دیکہہ تم ہم بہی حسن کس کس بہانی سی ہے

حسن تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندلہ بود بمیرٹھ ہم میگذرانیدہ از دست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا
منفعل ہون وست و پا ہی مارنے سی وقت نزع
کو توفی لیلی کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم

جواب نامہ نہ دوسے جواب نامی کا
کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑگیا
رہتی تہے تیرے عشق مین حیاتی پہ سدا

حسن تخلص حسن علیخان جز اینکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش
وقوف نشد اوراست

آنکہون مین مری قطرہ خوناب ٹھہرا
ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر
این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کافر کو ہم فدای حسن
جسقدر ناحق یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی ابن سید عبد اللہ در بدو حال متخلص
بعزیز بود و یکچند در سیر ہمہ یکی از اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ اوراست

شاعر سخن ہی بڑہ کر جو دماغ اپنا وہی ہے
یون چرخ نی کو کر دیا مجبور کسی کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ وروسای شاہجہان پور است نوشتہ اند
کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از وست نقلی شد

مین تو تدبیر مین تہا زخم جگر کے مصروف
آگئے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی سے گے
قشنہ آب دم خنجر ہی بسمل اور سے
دل ہی پہلو مین تپان تہا بے مجھے معلوم نہ تہا
بجیرا ہے تو مجھے اوسکے تو در تک پہنچا
دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اذیہی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است
و مولدش شاہ جہان آباد در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی
دیا قوت رمانی بودہ با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضای متین
اعتقاد داشتہ و مطارحات نمودہ در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و سہ
بنغا جادہ گذشت اللہم احفظنا از وست

شور کی سوتی دوا نون کو جگاتی ہے بہار
شور ہے غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است این افکار اوست

خط نی ترے حسن سب گنوایا
یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت
جو اوٹھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا

سرِ راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے
کہ اللہ یا در ہے بیدست و پا کا

یہ جو چشم پر آب ہین دونون
ایک خانہ خراب ہین دونون

یہان مجھمین نہین ہے جان باقی
وہان اب بہی ہے امتحان باقی

جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے
اودہر کچھہ دلمین تم سمجھے اِدہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلو یاست اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتی ہی
اگر اک دم ہنساتی ہی تو پہر پہر دن رولاتی ہی

روبرو غیرون کی شکوہ کیا کرون مین آپ کا
ہو رہینگی پہر کبھو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبعیض اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا
زیست سے ہاتھہ بہی دہو یا پہ نہ تو ہاتھہ لگا

دلا اب دونون مل کاٹینگی اوقات آہ وزاری مین
ہوئی بیمار ہسم بہی لی تری بیماد داری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویشش از اطبای بیمثل است در چارہ کسازی یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانی بیشش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونی نی مجکو اوس سے کہویا
سب مجھے اُس دیدۂ تر نے ڈبویا

کہون مین کیا بزنگ نزخم ناسور	ہنسا ایکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریفخان المشہور بہ ربخشی شاگرد خوابجہ میر علیہ الرحمۃ المتماس بدر بودہ در اوائل نگارنشار تخلص میکرد آخر بتقاضای بہارستی کہ در فن طلب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہی دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقۂ بلند داشتہ از نتائج طبع اوست

ہو چکتی کیا ہو حکیم جگر افگار کا گہر	ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتی ہین حکیم آیا میخانہ سے مسجد مین	ہمکو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے خلق دربدر ہے	ای خانہ خراب تو کدہر ہے
ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سی گئے	کتنی ہی بندگان خدا جہان سے گئی
ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو	گر عنایت کرو عنایت ہے
ہی رشک دستہ گل کیون یہ آستین تیری	سر شک خون تا کسکی اس سے پاک ہوئے

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو او سکنای جہان آباد مردی بود حریف ظریف او رہست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح	گویا ہون اور خموشی مون زنجیر کی طرح
دل مین ہے بیٹھہ رہین در پہ صنم کی ہی حقیر	راہ کعبہ سے کی تو آتی ہے نظر دو راہین
یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف	کہ خود ہی بہول گئی بلکہ خدائی مجہکو
پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین	جون نقش قدم یار کی قدمون سی لپٹکر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی او باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت از وست

کہان ہی شیشہ می محتسب خدا سی تو ڈر	میری بغل مین جہلکتا ہے آبلہ دل کا

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کابلے شب بروزی آورد این دو بیت از وبر گرفتہ شد

ہم اوس بزم سی یون پڑ ارمان سے نکلے	جہ اسنی مین جسطرح سے جان سے نکلے

یہ ستم دیکھون کن آنکھون سی مین ای غیرت عشق | ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرأت است دیوانی مختصر و چند مثنوی دارد که بنظر نرسیده در فن موسیقی مسلم و به تیراندازی علم بوده بیشتر به لکھنؤ و کمتر بجہان آباد گذرانیده در سی و پنج سالگی فی سنه ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از وست

برنگ نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا | ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی نشست ورز آورده از تلامذۂ سرب سنگه دیوانه است گویند غرور شاعری دماغش را مختل کرده بود و نظر به تخلص استاد جا وارد در ضلع بہار کشته شد و قاتل را ہم همراه برد از افکار اوست

دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین | بیٹھہ جا کچھہ نہین رہا ہم مین

ق

مین نے حیران کو جو دیکھا روتی | بن گئی دو کہنے کے گمات میرے

اونکی خدمت مین ادب سے مین نے | عرض کے دیکھے کرامات مرے

مین نہ کہتا تہا کہ دل آپ نہ دین | بندگی قبلۂ حاجات مرے

گذر کرتا ہی بہولی سی ہمارے خاک پر گرده | کہڑا اوسواس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی

ق

جب کہا مین نے مرے گہر چلیے | اسمین کچھہ کم نہو گے محبوبے

تیوری کو چڑہا لگا کہنے | رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے

مجھسے کہتا ہے مرے گہر چلیے | دیکھیو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثبت گشته

ملک خصال پریوش فرشته خو کہتا | مجال تھی کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہوری نژاد است و خودش رنگ سکونت ریخته از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمة الله علیه از وست

اراده ہی بندہا ہب کچھہ اسس چشم تر کا | خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

ای سنگ وحشت تجھپر ہر خاص و عام نکلا — یارب جنون کے دولت اپنا ہی نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس ست از وست

جسکے ہر ایک امید ہیدل بہ یاس ہے — کیا اوس مریض عشق کے جینے کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن — ہو لطف جو تیرے بہی طبیعت ادہر آوی

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از سفی بنا کردہ در نہایت انقطاع میگزراینید سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانی با امارد سری و بجانب سادہ رویان نظری داشت و ہرکہ مد نظر او می بود تعلقات دنیوی سے گذاشت از معاصرین میر تقی است از وست

تری باغبان کا یہ دیکھا سلیقہ — کہ نرگس کو بویا نہ بوئیں یہ آنکھین
تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم — روز محشر کو اوٹھینگے اپنا لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و لعلش ازین کان برخاستہ روزہا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او راست

ہم عشق بہی سیکھین اگر اوستاد ہو کوئی — دل تو ہی بتادی تجہی گر یاد ہو کوسئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل من مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانی یافتہ نشد او راست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر — صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پر
اسکے ہاتھون ایک جہان ویران ہی — چشم سے میری کوئی طوفان سے ہے ؂

خادم تخلص یکی از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند و این بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع — اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع ہم

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادی نواب

حاکم جنگ بنگش بود از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است
ملاحظه نشد او راست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باھر ہو ⁂ آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمدی خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدہلی گزارش
افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہے ⁂ مجھکو ہچکی وہین لگجاتی ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنؤ رفته در زمان اقامت
این دیار رنگ مشاعره میریخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است او راست

ای خان غم فراق مین تم زہر کھا مرو ⁂ اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که خود
بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته است
با دلی وارسته و خاطری از همه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند
مرویست بہیچ خرسند صاحب همت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرش
یکیست و گوهر شاهوار بخشیمش از دانه اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن
سری داشت اکنون عمریست که شاهدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست
باصرار واسعی از گفته های پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت
از آن قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانمایه خوبی گفته که خامه نتواندش ستود
و هم برین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان
ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبییض مسودات من علاقه بایشان دارد مختصر
سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آه ابر و برق کی سی ہی ⁂ ہم اونکو دیکھکے روتی ہین اور وه ہم پہ ہنستی ہین
لبون پہ جان ہی جلدی پہونچ کہین ظالم ⁂ یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خسته تخلص محمد عبد الله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بوده

ومولد ومنشایش شاہ جہان آباد است والدش از منتسبان عمدۃ الدولہ عبدالاحد خان مرحوم بودہ اوست

سایہ سان پہونچی تو تھی پاؤن تلک گر پڑ گیا
اوس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بزمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ شمار می آید از بہوریخان آشفتہ کسب سخن کردہ اوست

جلوہ اوس نے جو ناگاہ لب بام کیا
روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بنامش دیدہ شد

ہو غریق رحمت پروردگار
آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرۂ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست

عجب عالم مین بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا
کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو یہ پوچھون کدھر آیا

بیقراری مین کٹی رات تو یہان اپنی تئین
چین سے زلف مین دل کیونکہ رہا ہو ویگا

دل لگاتی تو لگایا یہ نتہا کچھہ معلوم
جی یہ کیا گذریگی اور جان پہ کیا ہو ویگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است و درین فن برادر بزرگتر آمدہ مصحفی نسبت تلمذ وی بخویشتن کردہ است اکثر گریۂ رگ کلکش مراثی و امر کربلای اوست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا
تھا ستارا کہ آسمان سے گرا

ہنس دیا یار نے جو رات خلیق
کھا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا

غفلت مین فرق اپنی تجھہ بن کبھو نہ آیا
ہم آپ مین نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا

کیا مین نے جو اے گل کچھہ وفا کر
تو دو ہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر

کسیکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق
لگتی ہے چوٹ دلکو مرے ہر قدم کی ساتھ

خندان یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تری جبکہ نگاہ کیجئے
خانہ دل کو اپنے ہاتھہ آپ تباہ کیجئے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن میں تو نہ جا
ہووے نہ گل گلی کا کہین ہار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائیش صاحب اعتبار بوده اند برکت الله خان برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اویش و خیال درستی خیالات خویش به برکت به اصلاح برکت نموده نوشته اند که دو دیوان دارد قریب بصد هزار بیت

و آنچه ما از وی گزیده ایم اینست

تجھی تو غیر کو منظور منہ دکھانا تھا
نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا

جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین
کہ جون چلمن مشبک ہو گیا نظارہ غرفی مین

پھر نئے سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد
پاؤن جب ہمنے دھرا آ کے ویرانی مین

حاضر ہین ہم تو آؤ شمشیر کین نکالو
جو دل سے کی آرزو ہی اوسکو کہین نکالو

چہرہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھی
ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخواروں مین تھے

مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے
ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی

تیراشگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال
ای غنچۂ فسردہ تجھے بھی ہوا سا لگی

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روی و زیبا شمایل و با وجود دلربائی به بیدلی مائل تشبیه گل با او بهر دو معنی درست است که هم سینه چاک است و هم سینه ها بدریدن میدهد و مشابهت لاله با وی بهر دو صورت موافق که هم دلش داغ است و هم داغ بر دلها می نهد بالجمله در بست سالگی عندلیب گرد وی شده یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبهار حسن بسر برده آخر بدام هجران آمده بیطاقتی دل کار بر وی تنگ کرده نزدیک بود که رشته حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن گرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون هنگام جلوه نیامده بود گل خود را نتوانست عرصه داد ابی تسکین شورش دیوانه خویش مفرحی مرکب از وعده نه ود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو همه وعده فردا بود وعده فردای محشر دانسته تاب انتظار نیاورد و به امید اینکه ازین کشمکش رستگی

یا بدبند ہستی در گسلانید آیا دانست کہ در گور از رنج ہجران سے توان رست حال آنکہ دل شدگان را گمان نہ چنین است و تحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جان دادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت از وست

از جان متی بود کہ مکتوب تو آمد + دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتے +

اسی کی پاس تہا دل کیا ہوا ای ہمنشین دیکھ ادہر دیکھو ادہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کی پاس ہی یہ رہ کی یہ جو مسکرا تا ہی اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از دست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا قدم اوٹہتا نہین ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بودہ از وست

دلمین ہر ایک کی سودا ہی خریدا ہے کا یوسف مصر مگر توہی ہے اسے یار عزیز

داؤدی از پیشینیان است شاید متخلص باسم باشد از وست

چاندنی کی سیر کو کس طور نکلے وہ صنم دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین ہے

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعہد شاہ عالم بادشاہ بوقعت میزیست از وست

کناری سے کنار اکب ملے ہم بحر کا یارو پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بودہ قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صوری و کمالات معنوی وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یارب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوی پردازد یا از تہذیب باطن و تزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید معہذا حوصلہ این عجالہ ذکر این مقدمات را بر نمے تابد اگر بادراک سری وار سے مصنفاتش کہ درین فن ہا نار یختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیداست که خواجه را درین فن نیز مانند کمالات اخروی مکاسبتی ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار بی رکن خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و سمو مضامین و نمکش و حالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نموده و کان فی الک سنه تسعه و تسعین و مائة بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلواة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا / پر تری عہد سی آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سب لقے مت یاد کر / درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

اون لبون نے نکی مسیحائی ✦ / ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا / مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر / مین نے تو درگذر نکی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا ✦ / بس ہجوم یاس سے جی گھبرا گیا

ہی گو تہے اجل کیطرف سی ہی ورنہ مین / ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا

نالۂ دل کا اثر دیکھہ لیا درد بس / جی مین نہ رہا جا ہی یہ آہ سبہے کر دیکھنا

کی تو تہے تاثیر آہِ آتشین نے اوسکو بہی / جب تلک پہونچی ہی پہونچی راکھہ کا یہان ہے تہا

تھا سہی غرض امتحانِ وفا سے ❖ / تو کہ کب تلک آزماتا رہے گا ❖

اوسنی قصداً ابہی میرے نالے کو / نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا ✦

ہی کچھہ خبر تجھے بہی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو / عاشق تری گلے مین گئے ہار ہو گیا

پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لئے / ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گر ہین یہی ڈھنگ تیرے ظالم / دیکھین گے کوئی وفا کرے گا ✦

مثل نگین جو ہم سی ہوا کام رہ گیا / ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا

کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی / افتادہ ہون پہ سایۂ محمد کشیدہ ہون

ہم تمسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
تر دامنی پہ شیخ ہمارے نہ جائیو
دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
کرتا ہون بس مرگ بہی حل مشکل عالم
تو ہمسے نہ رکہہ غبار سجے مین
ہر چند نہین صبر تجہی قدر و لیکن
نہین شکوہ سبے مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
ہر طرح زیست ہی ہاتہون ہون ستم دیدہ
کاشش تا شمع نہو تا گذر پروانہ
اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
یار و مرا شکوہ ہے بہلا کیجئی اوس سے
خدا جانے کیا ہوگا انجام اسکا
ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
کبہو ہنسنا کبہو رونا کبہو حیران ہو رہنا
ول بہی تیرے ہی ڈہنگ سیکہا ہی
نملین سگے اگر کہے گا تو
کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
سب برا کہتے ہین تو کہنے دو
اسکے معانقے کو اگر کیجیے معاف
درد اپنے حال سے تجہی آگاہ کیا کرے
اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تہمتے
تیری گلی مین مین نہ چلون اور صبا چلے

دل رہا ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین
دامن نچوڑ دسے تو فرشتے وضو کرین
خون عاشق ہی کہین ہو وسے بہار دامن
دل مین سے وہ ہی وفا پر جی وفا کرتا نہین
بیحس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون
آ سے سبہے اگر ہزار سجے مین
اتنا بہی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو
گلہ بتب ہو اگر تو نے کہی سی بہی نباہی ہو
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ
لوح مزار بہی مر سے چہاتی پہ سنگ ہے
مذکور کسی طرح تو جا کیجئے اوس سے
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے
آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے
چون صدا نکلا ہے جا کے خانۂ زنجیر سی
بات لا سے ہو تم بہلے ایسے
لگ جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی
جو سانس بہی نہ لی سکے سو آہ کیا کرے
معلوم ہوا قدر کہین آنکھہ لڑنے سے ہے
یونہی خدا جو چاہی تو بندگا کیا چلے

کہہ بیٹھیو نہ درد کہ اهل وفا ہون مین	اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے
دل بہلا ایسے کو ای درد نہ دیجے کیونکر	ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بہی ہے
یہی پیغام درد کا کہنا	گر صبا کوئے یار مین گذرے
کون سی رات آن ملیگا	دن بہت انتظار مین گذرے
روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجھی	ای عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجھے

دموبغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھکر دو چار کے	ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گھر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میر سید لختی از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ برا استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوراست

درویش کو مجنون بہی لکھا کرتا تہا عرضے	اس مملکت عشق مین سلطان سمجھ کر
الحشب بیٹھی تھے جس گھر مین کبہی یار سی مل	روز روتی ہین وہان لگکے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و با دہر مالوف و از مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوراست

صبح ہوآئی ہے اور رات چلی جاتی ہے	تیرے ابتک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم ومثنوی ہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتی عنایت حسین جان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ ہا انتخاب یافت

مت پہرا سر میرا اے ناصح جاہل آکر	پھر بہی جاتا ہے نصیحت سی کہین دل آکر
کیا سینی کو داکسنی لگائی آگ گلشن مین	عیان ہین داغ حسرت لالۂ حمرا کی چہاتی پہ
فاتحہ کو قبرستان سے جو نزوار آسکے	لائی تربت پہ ہرسے وادی مجنون کی گل
ساقی نے جو بلایا مجھی مین نے سے پی ذرا	زاہد تجھے خبر ہے حلال و حرام سے کے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ او راست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام — خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشدآباد است از افکار او ست

امید وصل اوس سی عبث ثور کہی ہی دل — جبس سی کہ رسم نامہ و پیغام بہی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگہ کہتری نبیرہ راجہ خوشحال رای کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود او راست

ہرن تری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران — چشم پوشی نکر آ اپنی گنہگار سی مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام مرد درویشی بود در عظیم آباد از وست

پہر بہی یارب وہ کبہو دن رات ہو — یار ہووے ہو گلی مین ہاتہہ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹیل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آباد یست و در خدمت نواب ظفریاب خان میگذاردی و مدام بشغل مدام بسر بردی نقل کردہ اند کہ در سجہ پور ازین عالم نقل کردہ او راست

ارادہ پای بوسی کا تہا ای بیداد گر اپنا — گرا قدمون ہی پہ تیری کٹا جسوقت سر اپنا
جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا — یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا
شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض — طبیب کو بہی کئی دن تلک بخار رہا
وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا — مت کسی اپنی یار سے کہنا
اور بیان دل کے بیقراری سے — روز دو تین چاہیے کہنا
وہ منہ زلفون سی ڈہانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین — وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تاری دکہاتی ہین
سب کہین گی ہم اگر لاکہہ برا سمئی ہونگے — پر کہین آنکہہ لڑائی تو لڑا کی ہو گئے
رات تم او سطرف جو آن پہرے — دن مری کچہہ مرے جان پہرے

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد پروردگی نعمت خانہ والا سر فراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشی دارد و نکات ہیئت و نجوم ہم میر سعدہ نہانیکہ طرح مشاعرہ می انگند داعی را

هم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ دلگیر سے تم ہیچکے سے گر آسکے ملتے	یا خدا اسکے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑی رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دولھن بیگم عالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے انکھونسی آبلہ دل کا جہان کی باغ مین ہم بھی بہار رکہتے ہین	تری لی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا مثال لالہ کے دل داغدار رکہتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد اعظم الدولہ اور از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے	بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ در ایامیکہ ہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود بافقیر ہم در خوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر اودہر کلام ہوا بتا دو دوستِ جنون کیا گر وسے چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹھہ جاینگے آیا نہ بعد مرنیکے بھی وہ مزار پہ مرے سر گشتگی کو دیوانہ	اپنا قصہ ادہر تمام ہوا گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا چون چراغ صبحدم ہم سینۂ سوزان بہت خاک او سکے پیچھے آپ کو ہمنی کیا ثبت پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرپ سنگہ از مشاہیر شعر است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن از وکردہ اند جعفر علی حسرت میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بفارسی بودہ کاہی ریختہ ہم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پر آبنے ہمدم میری خاموشی سے دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجای	بات کچہہ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر رستم کا کب جگر ہی جو زہرہ پگہل نجای

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد اوست

چھوڑ اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر | طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھہ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ او راست

تری کوچہ مین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ | بجا ہی ایسی دیوانیکے مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص فرج اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است که جلائل مآثر ایشان از غایت اشتہار بیناز مند اظہار نیست او راست

اہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھون | اوسکی گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کایتہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود می گفت که تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہان | ہاتھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہین
ہلی سے ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو | کہان کہان سے چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہے اسکو | جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہے اسکو
شرم سی ہوگئی پانی تیری دولت سی جنون | موج دریا سے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی ببالایش راست و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرتش پروانہ دار دل می رباید اگر لفظ بنشین در کلامش آید جانفزا تر از قم عیسی است و اگر حرف برود در سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیر بیت از ترکش کمان ابروان بر جستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدت سی سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشد زادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و بمذاق طبع دیابس که شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعراے مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ ہمتش گاہ گاہ اتفاق می افتد از منتخبات زبان ہمختمات دوران است

چاندنی نی شب تجہہ بن رقیب یہ دیکھا یا تھا
ہم ہین اور سایہ تری کوچکی دیوارون کا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر
مذکور تری بزم مین کسکا نہین آتا ✤
کہی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
لبون پہ جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
تامل کیجیو ذوقِ تپیدن دیکھیے کیا ہو
ہاتھ تو ہلکا پڑا اتھایا گے شمشیر کا ✤
لکھی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
دل تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
ٹھہری ہی اونکی آنیکی یہان کل پہ جا صلاح
مجھمین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
نہین تدبیر کچہہ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہین ✤
مرگئی پہ بھی تغافل ہے رہا آنے مین ✤
خط پڑہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
وہ جنازی پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
ہان تامل دم ناوک لگنی خوب نہین
اوس حوروش کا گہر مجھے جنت سی ہی سوا
دیکھا دمِ نزع دل آرام کو ✤
عبث تم اپنا رکاوٹ سے مُنہ بناتی ہو
کہانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھہ بن ہم نی
تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
رخصت اے زندان جنون زنجیر در کہٹکائی ہی

مجھکو ماہتابی پہ دہوپ مین بٹھایا تھا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہ گارون کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
پہ ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا ✤
کمی جو مجھسے کرے تو پیے لہو میرا
اگر حلیم کو بھیجے آیا تو ہم جانینگے آپ آیا
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈھب آیا
زخم پر قسمت سی میری کارگر اچھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھو نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا
باغ ہستی سی چلا ہون ہای پر یاس چہوڑ کر
اے جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
بدگمان وہم کے دارو نہین لقمان کی پاس
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھو سکتے ہین
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے ہین
کیا جانی لکہدیا اوسی کیا اضطراب مین
جب کہ اذنِ عام میری اقربا کہنی کو ہین ✤
ابھی چباتی میرے تیر دنسی جینی خوب نہین
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
عید ہوئے ذوق وصلے شام کو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہمکو
ایمان کے کھینگے ایمان ہی تو سب کچھہ
مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کھجلائے ہی

کون وقت اے وای گذرا جسکو گھبراتی ہوئے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر
زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان سے گئے
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائی تو جائے
کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای سے ہی
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے
زخم دل پہ کیون مری مرہم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ نپوچھو ماجرا
زبان پیدا کرون جون آسیا سینی مین پیکان سے
فلک کیا فتنہ سازین ہو ہمسر چشم فتان سی
یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
صراط عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دی آنکھین کہ تا لاوین بلا
ای غم مجھی تمام شب ہجر مین نکھا
بل بی غرور حسن زمین پر رکھی نہ پاؤن
نہو آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا ؎
جلنے مین خاک ہوا تو سمجھے ہا دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گھبر دے زنجیر کمر کا ستے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت سے ہی
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھیے تو فی النار و السقر ہو جائے
چلی تھی برچھی کسی پر کسی کے آن لگے
یہ دردسر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائی
پر میری پاس اوسی بھی کوئی کہا ہی جای ہی
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنے
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا نون کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پر مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی غائب ہے گریبان سے
گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان سے
اوٹھائی ہو لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے
کہ تا ہو جای لذت آشنا تلخی دوران سی
دم شمشیر قاتل پہ بھی خون جاتا ہی جم میرا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنی
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا چلے
مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے
مستعد جب وہ ہوا ہاسے تو خنجر نہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
کہ یہ آزاد ہوا جسکو وہ جا لی بر نہوا

اوس نی مارا رخ روشن کی دیکھا تاب سے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آجاب مجھے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط مین
بی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصتِ نشاط
پی بھی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی پس از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہمتو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھے مجھسے میرے دل کی زخمون کا
سمجھہ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اونکو
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ سے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درستی ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اثر کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبہ [illegible] دلی

چاہیئے جای کفن چادر مہتاب سے مجھے
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب سے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سے مجھے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دئی نقل نمکین چند پس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نسمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالی منہ برستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑے ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکان کو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمۂ لیلا ہے سویدا دلکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہو گئے گیا ڈھونڈنے عنقا سکو
نقش ہیچ دکھاتا ہے پیشانی نے جبہت سکو
خوف گرداب صفت بنا ہے اپنا سکو

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین ہے اوس ظالم کی
ذوق بازی گہہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گہبرانا جو یاد آیا ترا ہونے کے ہم آغوش
اوس نے لذت کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانوٴن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اوس نے ادا اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگے زلفین لمبی بستی تہین اب آنکہین تیری
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
مجہہ مین اوسمین ربط ہی گویا ہے رنگ و بوئے گل
دین و ایمان ڈہونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت تو
می ملا کر ساقیان سامرے نے آب مین
زلف افعی وش کو دہوے گر وہ بت آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پائے نگاہ
پہرتا ہی سیل حوادث سی کوئی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

کار امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمکو
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گہبرانے لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سی
جو نکلہ ہی کم نہین طومار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طلے کو پڑا یا پردہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب بہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان سے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو دی جاتی موج پیدا مار زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکدامن آب مین
شیر سیدھا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سی نہین فرصت ہے مجھے نوارہ وار
طاس قلیان مین رکہا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکہنا آبی دوپٹا منہ پہ اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کر جاے ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ٭
سایۂ سرو چمن تجہہ بن ڈراتا ہی ہے مجھے ٭
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کہل جاے تو آئی
خط کو ہم لکہنے جو بیٹہی آنکہہ سی اُمڈ ہی یہ اشک
تیر پلکی مین لیا اوس نے سینے جان عدو
نام میرا سنکی مجنون کو جہنجہلائے آ گیا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روزہ حشر
لی سکے آئینہ جو دیکہی حسن کے اپنی بہار
حسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ کوس
اِنکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
مت لگا ای عشق وے لکے آبلہ پہ نقش غم
باندہ دی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ٭
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کہلی ہی ناز سے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آدمی اونکا ٭
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کہڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہو تا بہر دن آب مین
اژدہا بن بنکے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم اوٹہہ اوٹہہ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکہتے لکہتے مشفق من آب مین ٭
رفتک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکہہ کر انگڑائیان سی لینے لگا
مجہسے یہ کہہ سنکے بدلے آسمان سی لینے لگا
اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان سی لینے لگا ٭
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان سی لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان سی لینے لگا
تن پہ ہر موسے میر سبے کار سنان لینی لگا
بوجہہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہہ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجہہ سے
بوجہہ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجہہ سے
ہری تو جام ڈبو کر کہائے کباب تو دے
ذرا دیکہا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
تسلی آ کے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ سبے معلوم پیچ و تاب تو دے
بجہا پر اوسکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گنی حساب کرے
جواب نامہ نہین گر تو رکھہ دو نامۂ یار
رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلونکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہونگا سر منزل فنا اے ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت کے رکھہ نہ مار سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیئے ✦
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
وائے ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین تری ای مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب ہی تیز ذہن
جہانکتی ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اوس پہ یکی کیون کہ تصویر کمک
تو ہو بعد از مرگ بھی گر ای محبت دستگیر
عشق نی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تمکو دینی ہین بوسہ بلا حساب تو دی
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھ جواب تو دے سکے
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے
پڑی تو واسطے ایک بار آنکھ داب تو دی
مثال نقش قدم گرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
موذی سے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا ✦
جمکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا
ہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندھے جو مسی پہ تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوسکے انگور کا
قصہ پہونچا یا زبان دار پہ منصور کا
یمن دن چاٹی اگر تعویذ میری گور کا
وای قسمت ہوا وسی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روئی حور کا
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

جب

بل بی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح — پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا
ذوق راہِ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین — ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم — برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
مہروشِ بل بی تیری حسن جہانتاب کی تاب — رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
دستِ خورشید کی رعشہ سی سپر جاے چھوٹ — کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
دلِ عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان — بنی شعلہ ہے ترے رنگ بہبو کا رو گرم
کونسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان — کہ ہوا آتی ہی کوچہ سے تری گلرو گرم
ہمتو سُنتے تھے سدا گُلِ حموعِن بارد — ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترشح ابر گرم
قبر مین عاشق جہ تیرا مضطرب احوال ہے — لوح بالین پہ بھی لکھا سورہ زلزال ہے
ہمنی جانا تھا کف پا مین تمہارے خال ہی — لیکن اب دیکھا سویدائی دلِ پامال ہی
ابر برسون رو چکا پر سوزِ غم سے اب تلک — خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی لال ہی
میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ — آفتابِ آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے
دلمین شکلِ یار کب آئی نظر بی اضطراب — قلعی سیماب بن آئینہ بی تمثال ہے
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذِ تصویر بھی — مثلِ عیدی ہے باعثِ خوشنودیِ اطفال ہی
جسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگان کی خلش — نشترِ زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے
دلبہ ہون گر داغ سوزانِ عشق مین ای کوکہن — پھر تو خسرو کا بھی گنج سوختہ کیا مال ہی
کہاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو — جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگانِ زلف کی — نخل کیا بید مجنون ہے وہان یا جال ہے
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان — خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتابِ بادہ سے — دور ساغر ہمکو ساتی گردش یکسال ہی
کہل گیا مضمون شکستِ دل کا بن خط کی پڑہی — نامہ برکا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
ہی اسیرانِ محبت کے بلا سینہ مین آگ — شعلۂ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین — گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

ہوئی سراپا ان سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے
آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین ٭
ہوئی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشتِ بلا
کعبۂ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشش ابر نہین
مین وہ شاہِ کشورِ غم ہون یارو جسکی ساتھہ سدا
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین
خال چشم جانان کا مژگان سی تحمل دیکھیو تو
ہو دی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھہ ابہی
مین ہجر سی مرنیکے قرین ہوے چکا تھا
غینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھہ پہ تاسف نہین کرتا
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین اوسکی
کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ اینا کار سعید
بیمارِ عشق کا جو نہ تجھہ سے ہوا علاج ٭
فرقت کی رات سجنے چکے ہم تا زمان صبح
یہ نور ہی ترا رخ سیمین لبان صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس پہو نکیے
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ
چمن سے بعد ہمین جیسی مین وقاف قفس ٭
پرِ کترنی کو جو صیاد سے چاہے مقراض ٭

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی
مزرعِ دل پہ میری پڑا کیا غم کا آکر لشکر ہی
دیدہ اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
جوشش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی
ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پہر تا لشکر لشکر ہی
او ترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی
ہو تا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی
تم وقت پر آپہونچے نہین ہوے چکا تہا
گر آج بہی وہ رشک مسیحا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
پر میرا جگر دیکھہ کہ مین اُف نہین کرتا
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
شروع دیکھہ کے کیجے مہ صیام شراب
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج
ہوگے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشان صبح
مسجد مین مرتون رہی تسبیح خوان صبح
اس بکر چاندنی مین نکرنا گمان صبح
قطرون سی پہ عرق کی بنی یاسمن کی شاخ
قفس مین بند ہین ہم مثل فائی ناف قفس
ہاتھہ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض
بحر و بر مین ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید ناخن شیر ہے خنجر دم ماہے مقراض
پھر کرا ادہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق لفظ قلق کے طرح سی یون ہین رہا قلق
عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہون مین مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین
مین وہ شکستہ دل ہون نہ دو میخ مین تنگ ہون آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین محفل مین اوسکی مین کوئی چوسر کا رنگ ہون
مزی جو موت کی عاشق بیان کبھو کرتے مسیح و خضر بھی مرنیکے آرزو کرتے
غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے مگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے
اگر یہ جانتی چین چن کہ ہم کو توڑینگے تو گل کبھو نہ تمنای رنگ و بو کرتے
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبئے بازار مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے
یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش اوٹھینگے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے
جس ہاتہ مین خاتم لعل کی ہو گر اوسمین نفس کش ہو پھر زلف بنی وہ دست موسی جسمین اخگر آتش ہو
پوشاک آب آپکو گر دل پسند ہو دریا پر سے حباب کے شیشہ مین بند ہو
لگے اوس شعلہ خو سے کون مجھ سا زار دامن سے اولجھہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے
لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت
بہ میرٹھہ ہم کشیدہ او را است

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردی بہ بندگی مہدی علی دارد
بسر بہ داؤ قاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقه بی نوایان در کوچه و بازار اشعار می خواند او راست ٭

ملنی سی تصور مین کچهه کم نه مزا دیکها ‌ ‌ گر وه نهوا اوسکی تصویر هی اور مین هون

ذوقی تخلص المعروف بشاه ذوقی درویشی است از لکهنو او راست

اپنی یه چاه اوسکی وه صورت ‌ ‌ ای عزیزون نگاه کیجیےگا ٭
رکهه هاتهه وه قبضی په بر هم هو لگا کهنی ‌ ‌ اب تو هی ترا سر هی شمشیر هی اور مین هون

حرف الراء المهملة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاهی دارد نگارسی دانی هم معروف است از وست

بس کر سبکی عاشقی مرے جان ٭ ‌ ‌ غصی سے ترسے جو ڈر گئے هم
جب مین نے کہا تمنے ملاقات اوڑا دی ‌ ‌ تو اوس نی هنسی مین یه مری بات اوڑا دی

راقم تخلص نبدرابن نام بعضی او را از باشندگان متهرا و بعضی از سکنای جهان آباد نوشته اند و نظر بر اسم و رسمش میتوان پذیرفت که از اهل متهرا باشد تلمذے اختلاف کرده اند یکی شاگرد مرزا مظهر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشته بهرحال اشعار گوش کنید و این قصهٔ بحث فراموش

مری بدشرابیون سی کرین توبه میگساران ‌ ‌ رهی وه عمل که هو وی سبب نجات یاران
یهان تک قبول خاطر کیجیے ترسے جفا کو ‌ ‌ تا سب کهین که راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جهان آباد زمانی با انشا الله خان برطرف افتاده و ابیات رکیک گفته از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست.

رشک چمن جو اوٹهه گیا آج هماری پاس سی ‌ ‌ اپنی برنگ گل یهان اوڑ گئی کچهه حواس سے
سنه دوپٹی مین چهپایا اوس نی ‌ ‌ دل کو پردے مین لبهایا اوس نی

رأفت تخلص رؤف احمد نام سلسله نسبش به شیخ احمد اشتهر به مجدد الف ثانی قدس الله سره العزیز میرسد و مولدش لکهنو و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرات

بارہا بدسہائے رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار می کوشید او راست

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب چبھ رہین سینہ میں ہمارے | کہ شکل غربال ہو گئی ہین ہزارون روزن دل و جگر میں

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شد او راست

دشمنی در پردہ کی ای وای سمنے کیا کیا | آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین | راتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ او راست

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچی | ہم اون تلک نہ پہونچی وہ ہم تلک نہ پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مرغ کی شکوہ آپکی یہان دھوم دھام ہی | بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکی از خانوادہ امیر تیمور است او راست

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان | ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکنائے اضلاع شرقی بودہ او راست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا | خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است او راست

کب تلک ہائے ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے | آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہرے پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائی برآمدہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ حریفان بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند و از جامہ و اندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوی او راست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین | رسوا ابھی اس زمانے مین مجنون سی کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب تھے | اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

رضا تخلص یکے از اہل رام پور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتی ہے ۔ جرس ناقہ لیلیٰ کے صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا ۔ تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا
مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی ۔ ایک دل تھا سو کہو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو چاند پورے است او راست

آہ کیا دن تھے کہ ہم ساتھ تری ای گلرو ۔ دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہین جیسے کہ تری کوچے مین ۔ ہین گنہ گار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست

ایکا کچھ انجام سبھی سمجھا کہ تو نی ای فلک ۔ حسن روز افزون وہان بیان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذۂ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان مین یہ ہمسی شعر ہوتی ہین ۔ کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتی ہین
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ ۔ ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین
کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ ۔ سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہی

رضا تخلص میر محمد سے سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کا نٹی تیشہ سے پر اوسکا خیال ۔ یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرای والا نہاد بد انستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفی داشت او راست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین ۔ ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا
بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین ۔ جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھنا ٹک شمع کو عاشق کے ستانے والے | کسطرح جلتی ہین اور اوسکے جلانے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنؤ است و واسطۂ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کی | یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان کی

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنؤ است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چپ چپ کے وہ آنا اپنا | چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراداباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی پہ کہہ | اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہریے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذۂ نیاز الله خان فراق است بزم مشاعره می آراست اوراست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام | ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گرد کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے | مانند نقش پا ترے کوچہ مین مر مٹے

رفیق تخلص امین الله از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تہی سو جدا ہوئی | مگر ایک نالہ و آہ کو مری دم سی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذۂ جرات است آغاز شباب عمرش بانجام رسیده ازوست

وہان کیونکہ رو سئے کہ منادی جہان یہ ہو | نا تو یہ سر کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چہوڑ دی | کیا ایسے زندگی کا بہروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدینخان از شیخ زادگان لکھنؤ است به مراد آباد آمده و بزیارت حرمین شریفین رفته اوراست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم | عرش بہی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکی از بندگانش در کشمیر سکونت ورزیده و وی دران بلده متولد شده به لکھنؤ شتافته و کسب سخن از جرات ساخته اوست

خط دہ بھیجے رقیب کا لکھا ٭	یہ سب ہے اپنے نصیب کا لکھا ٭
ہماری سامنے مت ابر بار بار برس	جو ہم سے ہو سکی تم سے بنہو ہزار برس
چھٹ جای کسی سے نہ ملاقات کسی کی	اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کی ٭
دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہے ٭	زاہد بتا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلمہٗ از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ و در ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدی فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دواوین دیگر مبنی بر ہزل در ریختی و غیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنابر آن از دیوان ریختہ و ریختیہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمر شس بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از جہان فانی شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ سخنان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمکو دیکر ثابت گناہ کرلے	گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا
غرضمند اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای رنگین	وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا
کھینچ لائی ہی ادسی ای کشش دل یہان تک	باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا
ادسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت	یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا
کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو	ادسی ہی ایک دن کچہ جاگی سمجھاتی تو کیا ہوتا
پرندکیا نہین مقدور جہ وہان جاگی پر مارے	کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا
کرائی دلمین تو انصاف مین بد تہارا ہون کہ نکو	گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک ظالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین
وہ اوسکی جھڑکیان کہا کر ترا مجبور ہو جانا

زاہد تبا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم

تو نہ گزریگا جفا سے تو یار
جان سے اپنے گذر جائینگے ہم

گہر سی تیری روٹھکی مین جاتا ہون وتا عطر
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین

پر پوچھتا ہون تغافل سی کیون جلاتی ہو
تو وہ کہی ہے تجھے جان کر جلاتا ہون

دیکھتی ہین اونکو ہوجاتی ہین شادی مرگ ہم
انکو پاتی ہین تو پھر ہم آپ کو پاتی نہین

مسجد مین ہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
یکچند سے اب سیر خرابات کو جے ہے

حورون کے عوض بے مجھے اسلیے
دنیا مین تو ایک نازنین دے

کب مجھکو بہشت کے ہے خواہش
دیتا ہے جو کچھ سو لا نہین دے

یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے

صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
مجھمین اوس مین جب صفائی ہو چکے

اوسی مین چپکے دیکھون پر ملا وہ غیر کو دیکھی
بہلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جای ہی مجھسی

وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین
اسمین کیا تیری شان جاتی ہے

یہ میرا جی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
خدا شاہد ہے کچھ تقریر مجھسی ہو نہین سکتی

اس انیڑ ہاتھ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہی
نشانی اونکی چہلا تھا سو اوسکی یہ نشانی ہی

وبدم لبکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
روز جی مین ہی کہ کہنچوائیے تصویر سے نئے

قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اوسکا
اگر اکدم سے کے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی

بنی گی اوس سی صحبت کسطرح کچھ کہ نہین سکتی
ہر جائی سے ہے اوس شغل ہم بہی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن لعل کا یتھہ دہلوی ہے از تلامذت اوست

رنگین نہین ہن قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے می سی بہرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوے کشمیری از تلامذہ جرات است اور ہست

تن چکا مین خاک مین اور دلمین اب تیری غبار
جان مجھسی اسقدر کس نے مکدر کر دیا

روتا ہون سپچکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکھنا کسی کا نظر نہ پڑا چرا اکر

مانتی ہو گر برا معشوق کہنے سے تو جان
دیکھیں جو کسیطرف تو رک جاے ◆
وہے فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ
نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک

ہم تمہین مشہور اپنا چاہنے والا کرین
کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
جو کسٹ سے اوسکی مرگئی سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بعہد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارد مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت اور است

جسکا تجسا مسبب ہووے گا
دل کا گھبرانا کہون یا کہ نفس کی تنگی
ہی مرے جان کا یہے دشمن
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان

اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دیکھئے کیا کرے صیاد قفس سے تنگی
رند اس دل کو خوار ہونے دے
آتا نہین تو آپ تو تلوار بھیج دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بفہم رموز موسیقے معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا و اتعی نیز بوے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن در میان آمدہ در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد و بالفعل بنظم اشعار نمی پردازد ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
یقین ہوگیا دیکھ کر اوس کا قامت
کھڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر
یاد دلواسکے جو ہم بستری یار رولائی
دل بیتاب جسکے سینے پہلو مین تپان رہتا ہی
دیکھی نہین حالت یہ خدائی مین کسی کی

قاصد اودہر بدیدۂ پرنم او لٹ گیا
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
کوٹھے چڑھی جو بات سو کھلے خاص و عام پر
سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن
یون سنا ہی کہ اوسی بھی خفقان رہتا ہی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است

رحم کرای دوست گاہی خاکساری پر میرے	نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالاته اوست

جی مین یہ تھا کہ جان کیجے نثار	اکدم مجھے وہ بیوفا نہ رہا

روشن تخلص روشن شاه نام از بریلے که مولد اوست نقل کرده بمیرٹھه سکونت گزیده لباس علایق از بر کشیده بدامن ارباب تجرد چنگ درزده بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاهر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا	واہ ری تیری دانشمندی آہمین بھی ایک کام کیا
غیر سے ہووین یار کے باتین	ہین یہ پروردگار کے باتین
آپ کرتے ہین بار بار نہین	ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین
کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی	مثل خورشید جہان دیکھیے گھر اوسکا ہی
دل کی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی	سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کوچے مین تیری بیٹھہ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے
آنکھون نہین ذرا ٹھہریو تا دیکھہ لین اوسکو	اقرار یہ ٹھہرا ہے دم بازپسین سے
تیری کوچے کے اشتیاق مین یار	گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمة

زار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاه سلطانی است در خط شکسته دستی معقول دارد اوراست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون	اب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون
چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے	پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر برده اوراست

اگر کچھ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو	نچا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب ہاتھ نی کیا اور پریشان مجھکو ۔ خوب تھا اس سی وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدہ کہ جنت نظیر است نوشتہ اند کہ در اوائل مرد شوریدہ بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت و بدرست جنون عشقش نبود کہ ازالۂ آن محال بودی بالجملہ این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھا نا ہمسکو ۔ یا اسلیے شب فرقت نہ دیکھا نا ہمسکو
لیجاوگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے ۔ آرام جو یہان سے ہے نہوگا وہان مجھے

زیرک شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکنو بسر بردہ و با شعرای مشہور برخوردہ چندی بہ پیشکارے تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوبتی بہوای دیدنم بدینجا آمدہ و از اتفاقات باوجود دلگرمیہای شوق جا گرم ناکردہ برگشتہ بار دگر وارد شدہ و روزی چند گذاردہ تا مدت قیام شاہجہان آباد دلہر روزہ میخورد مرد زیرک است می گفت کہ کتب تحصیلے را از علماء فرنگی محل کہ محلہ ایست از محلات لکہنو درس گرفتہ ام در فن تاریخ دستگاہے تمام دارد قصیدۂ در مدح آصف جاہ والی حیدرآباد مشتمل بر چندین صنائع گفتہ است چون حوصلہ این مجال متحمل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ نشد و این ابیات از آن منتقط گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے ۔ آنکھین بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اوٹھائین عبث ای جان حزین ۔ ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو ۔ آفت جان زیرک کے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات سکے پوچھو نہ بات بہ ۔ ہمسی نہ ملنا اوسے منظور تھا
جمال یار یہ ہنسے یہ ٹکٹکی باندہے ہے ۔ کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہین پھر بہڑک اوٹھی زیرک کی ۔ اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان ۔ کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہ گیا
ہوگی ساقی سے ہی خجل واعظ کم ظرفی دل ۔ بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پر

دھوم دیوانے اوڑاتی ہین پریزادون کی	شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر پر
یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ	پھینک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر
کب ہی یقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا	کیا کیجے زکی کسی دیر آشنا سے ابلا
شب آئی ہین قاتل کے جو دیر گذرے	تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم
اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی	بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم
ایکدن اور چاہتے ہین زکی	عاشق طرۂ دوتا ہین ہم
ہم گرفتار ہین بی بال و پری کے پابند	ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین
یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریر خط کیوقت	ڈر ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھ
ماہتابی پر جو وہ خورشید رو ہی بحجاب	اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی
دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ	گویا وہ ضمیمہ منفصل ہے
جب یہ سنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان	شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے
حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی	دھوم سی فصل بہار ابکی برس آتی ہی
گاہی غم فراق گہے آرزوی وصل	کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے
حشر ہو جایگا بیتابی دل سے لیکن	راہ پھر بھی تیری اے عہد شکن دیکھینگے

زکی تخلص جعفر علی خان نام از امرای شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشقمین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ	وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصی بود در امروہہ از فکرت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین	نرگس کے چشم ہی پہ نکیلی پلک نہین

زینت تخلص زنی است از شاہدان بازار و عشیقہ ایست ازین دیار خلد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بمراسم وفاداری دوری از وطن و اہل وطن گوارا کردہ بہ لکھنو شتافت از وست

شب مہتاب مین تا صبح زینت	خیال ماہ رو ہے اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بجناب میر درد علیه الرحمه داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو می گفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ می برآید واز پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته وباتمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید وآن قصیده ومثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت که درین زمان این هم از غنیمت است

ہم گھر مین تمہارے کہو کس راہ سی پہونچیں		دشمن ہین ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دنکو پہڑکتی ہین ولیکن		دن رات تڑپتی ہین گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبگ ولادتش در جهان آباد بوده در ابتدا شاگرد شاه حاتم بوده آخر نبود اگر دیده او راست

وہ حائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح		آہ اپنا جسکو مین سنے قوت باز دکیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود او راست

رقیب اسطرح جلتی ہین ہمین دیکہہ		اگر رشتہ مین ہین اوس شمع و سکے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو ست لمولفه

جان و دل ہے بتول سب جانا		پڑ گئی مین ترے ہمین آنا

سبقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا اسد علی اکبر اخوند از تلامذه جرات است اصلش از ایران زمین و مولد و منشاء یش جهان آباد ارم تزئین کتب درسیه

مطالعه کرده فی الجمله طبعش هموار معلوم مے شود او راست ؛

تا کجا یہ اضطراب دل ہوا ستم ہوا / جان لبون پہ آگئی تو بھی تسلی نہ کم ہوا

مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھ مفتون ہو گیا / ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا

ناقہ لیلی جو ٹھہرا اوسے مجنون مین آہ / بولی کیا تیرا بھی یہان ای ساربان دل لگ گیا

کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر ؛ / کیا فائدہ ہے گریۂ بے اختیار کا

حقیقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے / احوال جانتا ہون مین امیدوار کا

کس کس طرح سے اپنی تئین کرتی پایمال / افسوس اوسکو ذوق نہین ترکتاز کا

قصد ہمسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہے / کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل ہی اور تو شجاع

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبرآباد هنگام ورود دہلی بزم مشاعره ترتیب میداد
از تلامذۂ آبرو است و متبع طریقه او از وست

شتابی سے وہ سے کہ جاتا ہے ابر / جو کچھ باقی ساقی رہے ہو شراب

ایکدل رکھتا ہون جو چاہے سو لیجاوے اوسے / خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان اور چشم

جب ہم آغوش یار ہوتے ہین / سب مزے درکنار ہوتے ہین

لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون / زندگی اپنی تلخ کرتا ہون ؛

ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان / ہونگے کیسی ہے ہم گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شده
از فن طب آگاه است گویند که دیوانے هم اشعار دارد او راست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا ؛ / بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا ؛

سخنور تخلص دلوالی سنگه نام کایتھ سرگروه انشاپردازان دفتر شاہی است او راست

گریبان رکھی ہی بن تری یہ چشم تر سبب مجھے / طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر سبب تجھے

سرمد تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ ؛
اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاهی و مناهی علی الرغم دودمان
خود بکلی محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاه بهند آمده درپادگاه

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرہ شعرا بخدمتش شرف حضور داشته از افکار اوست

ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو	دکہا دینگے تجہی اس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجہ بن	باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجہ بن
مین روتا ہون تر سبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجہی پیاری پیاری کیسے کی
اوسکی کوچکی طرف مین تو نجاؤن تر بہن	کشش دل ہی کہ کہینچے لئی جاتی ہی مجہی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانشش است آوردہ اند کہ روزی در رہگذری سراج پروانہ شمع روی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب در میان بود مدتی آن شرر بخرمن افتادہ بیدہ میسوخت آخر تاثیر عشق یکرنگی پسند دوئی سوز زخمی در دل مرشد پدر آن باہوشش انداخت کہ برای وصلت آن ہر دو سوختۂ آتش فراق پدرشش راہدایت ساخت وی نظر بفرط اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترشش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گردان چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد او نیز شمع کردار لختی بر سر نعشش سوختۂ خویش گریستہ مرد فرد تو ہم شب را بسر کی می بری ای شمع کم فرصت + گرفتم سوختی پروانۂ آتش بجانی را + بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ سر شعر ... و شہرت تمام دارد و جز این چیزی دیگر ازو مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجہی تیری سامنے جانان	کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نہ پوچہو خود بخود کرتا ہون تعریف اوسکی	کہ یہ مضمون مجہکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جہان آباد است و از عاظم امرای عالی نہاد با فن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک می شود وغزل در ہر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکرہ مبسوطی مشتملبر اشعار ریختہ گویان ماتقدم و ماتاخر نوشتہ بنظر رسیدہ و صاحب دیوان است گاہ گاہ بار اقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از انکہ این تذکرہ بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین ومائتین بعد الالف من ہجرت خیر الوری علیہ الوف التحیۃ والثنا او راست

که خدا ایش داشت برین جا دہد

ہم جانتی زمین سی تھے دو چپ رخ کو
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سی
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی
ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل مین ہے
مین رہون محرم وہ دی بوسہ چشم یار بے
کوچۂ یار مین خوابیدہ اس آرام سی ہون
مجکو دکہا د آئینہ کو سکے نہ وقت نزع
دیدۂ تر سے گا خط کو نہ او سکے سرور
گبہرا کی نلی یار کے سرور تو بلا مین
غیر لایا او سے یہان بہر تماشا دم نزع
عبث ہی نامۂ پیغام کے امید سبھی

دیکہا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچہا
بازؤن سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکہا
تھی لبسکہ ہم آغوشی دلدار کے حسرت
جل نہین سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
شور محشر کو بہی ہووے گا جگانا مشکل
بالین پہ لا دگر وہ رخ سادہ ہی کہین
یار کے ہاتھ کا لکہا ہی مبادا دست کے جای
آ جنیب کہین اوس رخ روشن پہ نہ آئ
دو ستون سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بود از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ او راست

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے ذرا دست جنون سے کے دیکھو جو دت	کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین کیا ہے قبر مین ٹکڑے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین	یہ سبھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بمعیت یکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود بادای ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از علیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

بیدماغی اوسے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پرے کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراثی مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و ازینجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا ندیکھا ہو جو کسے فی حباب دریا مین سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب	مین بگولے کی طرح دشت مین برباد رہا وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور کہ دوران سر ہی گردش دوران مجھی	مت رکھ اے دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طایفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر	دیکھا تو نہین اوسکے یہ پاسنگ برابر

سلطان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بودند چند سال است که بدہلی وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافه اکبر آباد است

من نتایج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا	که شور ناله هر ایک خانهٔ زنجیر سے اوٹھا
گالیان سیکڑوں هر بات مین اب دینی لگی	دیکھیو جھڑتی هین کیا منه سی مری یا کی پهول
کسطرح بولون هین بلائین کرون کیونکر تعظیم	دست و پا اپنے گئی دیکھتی هی یاکی پهول
رقم گر ایک شمه اوسکو اپنا درد غم کیجے	تو پهر یه چاهیی ساری نیستان کو قلم کیجے
بر قع نه اوٹھا بزم مین تو منه سی دگر نه	حالت ابھی ہو جائیگی تغییر کسو کے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجھسی ظالم سی ملا دیکھیو طرہ اری دل	کچه بھی دهڑکا نه کیا بلبے جگر داری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علیخان پیام از اکبر آباد است او راست

حدیث زلف چشم یار سے پوچه درازی رات کے بیمار سے پوچه

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و نشاایش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش از زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوهٔ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده از ان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوی شیر از ان امیزد ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک بر آید و فروغ ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طایر خیالش با نظر هم پرواز است و همای فکرش بجای ایوان کیوان سایه گستر و جلوه اندیشهٔ بافنون

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده هست و قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پرنکن مملو است و قصیده ازان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق بیر نظارگیان دیوانش خالی و دخلة السر انست که قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان رقص الجمل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم الاولون والموجدون و الا خاطر بجمیع فنون ها متعذر للمتقدمین و لله در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دار و گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لا یجوز نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و مکانت فخیم جلوه ظهور گرفته و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلاله علی مفارق المستفیضین و حرسه من آفات یوم الدین المتخلص به آزرده در تذکرهٔ خود که بایجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وی حیف کمال پستیش اگر چه اندک پست است اما بلندیش بسیار بلند خلاف این سفینه کمیت خامهٔ لختی درین عرصه بجولان آمد به که عطف عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما هجو رکیکه بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین دلاویزی یافته دیوانش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن صبا نچھو سکے جس شہسوار کا
پہونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا

دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہان کوئی وہان جنس گران کا

ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا

کیا کرونگا ہاتھ سے حوروں کی وہ اخلاط لیکی جام
ہون میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکوہ مین قاصر شکستہ بالی کے
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین ہون نگہت گل
سودا تما عشق مین شیرین سی کوہکن
قطعہ
کس منہ سی میر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑی رہ برق خار آشیان سی میری کہتا ہون
بہنا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بہتی پہری ہی کب سے خدایا مری وفا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اور وہ کی نسبت اندنون کچھ لگ چلا تہا
قطعہ
کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا
تجھہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف وفے حکایت نی شعر وفی سخن
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب
یا جا کے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذر
تسکین دل نہ اسمین ہی پائی تو پہر شغل
کہتی تھے ہم نہ دیکھہ سکین تجھکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا نکرو غیر کی مجھسے اخفا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پہر اس شہر سی عیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیار

کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پہاڑ کر کپڑے ابہی گہر سی نکل جاؤن گا
باز ہے اگر چہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
اہی روسیاہ تجہسی تو یہ بہی نہو سکا
اوڑیگا دہجیان ہو کر ترا دامن جہان انکا
دی تہی خدا نے آنکہہ سو ناسور ہو گیا
دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
کہتا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
دو چار جہڑکیون مین یہ دستور ہو گیا
تا صبح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا
تو بہی ٹک اوسکو جا کے ستمگار دیکھنا
نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکھنا
تنہا پڑی ہوئی در و دیوار دیکھنا
لی صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
پڑہنا یہ شعر گر کبہی اشعار دیکھنا
پر جو خدا دکہائے سو لاچار دیکھنا
مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
کونسی شب تہی کہ مین وہان لب پر آواز نہ تہا
پردے مین چہپا اوسکی تئین تجھکو نکالا
کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکہا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارہ نہ کیا
آئینہ ہاتھ مین مشرق کو نظر آخر شب
کچھ بہی ہای خانہ خراب اس دل کی سمجھانیکی طرح

ساقی گئی ہی اب ہی دل مین یہ ہوس — تو منتون سی جام دی اور مین کیون کہ دین

دل عشق کی شعلے سے جو بہڑکا تو رہا گیا — ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش

ای لالہ گو فلک نی دیے تجہکو چار داغ — چہاتی مری بہر آہ کہ اکدل ہزار داغ

ستی بہی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام — جنبش لب ہی نے اپنا تو کیا کام تمام

یکدست اگر زمانہ جہان کے لٹائے گل — سرکو ہمارے خاک نہ دیوی یہ جای گل

ہی شرط در دیون کہ بجز حکم عندلیب — کوئی کسے مزار پہ ہرگز نہ لائے گل

قاتل کے ڈرسی آہ نہ نکلے ہوس تمام — ذرہ بہی ہم تڑپنی پائے کہ بس تمام

بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر — کہ جا نہین مرے سینے کو مہر تو معلوم

نہ ندنہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم — جو چاہے تجہسی یہ دل کا مہیا ہو معلوم

عاشق تو نامراد ہی پہ اس قدر کہ ہم — دلکو گنوا کے بیٹہہ رہے صبر کر کی ہم

کیا چاہی تجہے سر انگشت پر حنا — جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبو لیان

تونے سودا کی تئین قتل کیا کہتے ہین — یہ اگر سچ نہے تو ظالم اسے کیا کہتے ہین

کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز — آنکہہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین

بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام — سو بہی یہ جب نہ ملا کوئی تو مجبور ہین

کیفیت چشم اوسکی مجہی یاد ہے سودا — ساغر کو مرے ہاتہہ سے لیجو کہ چلا مین

ناوک نی تیرے صید نہ چہوڑا زمانے مین — تڑپی سے ہے مرغ قبلہ نما آشیانے مین

سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر — اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین

کیا گلہ صیاد سے ہمکو یہ ہین گذری ہی عمر — اب اسیر دام ہین تب تہی گرفتار چمن

لکہی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجہکو دین تو نہین — بہرا دی خم سے ہے مری منہ تک چلا ہے تو نہین

ظاہر مین دیکہنی کا کچہہ اسباب ہی نہین — آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین

جی تنگ تو ویکی لون کہ تو ہو کار گر کہین — ای آہ کیا کرون نہین بجتا اثر کہین

ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجہکو نیند — جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین

ساقی ہی یکتبسم گل فرصت بہار — ظالم بہری ہے جام تو جلدی سے بہر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پر ہی دادخواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر انکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو یون ہون جسکو منصفی رکھی ہی حرم میری
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جان کاہ کو
اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
احوال مرا کچھہ مغرور کیا اوسکو
مقتل پہ مری آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پر زار ہے
اب تو مین چھوڑ ٹیکا نہین اوسکو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائی تو سے وسے
مستی سی اوس نگاہ کی سے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ بی سبب
مت پوچھہ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھہ بغیر
سودا جہان مین آگی کوئی کچھہ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کھون کیا
انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا
ایک غمازی اوس ترک پسر سے یہ کہا
سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
دل لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پر میری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنی کا میری نامہ کی کاغذ سی
قاصد کی پی ظالم جو کچھہ مین دون بہا

جون گل ہزار جاسے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری ہی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بخانہ کو بکو
کیون نا بے مجھے ایسا بنایا کیا کھون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو
اغیار تو تجھے ہی تمھی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تعذیر نظر آئے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہو فی جو کچھہ تجھے قبلۂ حاجات ہوگئے
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہوگئی
دنیا تمام بزم خرابات ہوگئے
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہوگئی
اس گفتگو سے فائدہ پیار سے گذر گئی
جاتا ہون آپ مین دل پر آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہے
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
قطعہ
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون یہ مگر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
وہ کہتا ہی مجھی اوسکو جیسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ اڑتا ہی جاتا ہے
جیتا پھری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
سودا چون شمع نہین گرمی بازار سے مجھے
ہی قسم تجکو فلک کی تو جان تک چاہی
نہ فکر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھے
تصور مین تری گیسو ہبا اوس لال و بالی سی
ہزارون نیش نے ن پاتا ہو نہین یہان کام مین آتی
کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگرنہ
بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
مین بہی ہوا اتنا ضعیف اسقدر ای مور کہ وہ ادا
بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق

ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بہی ہے
دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سو ہی
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار ہے مجھے
باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھسی
گلی لگ لگ مین بج دیا رات تصویر نہالی نے
تری گہر سے تو ظالم خانہ زنجیر بہتر ہی
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بہی
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے
گذری مری سر سے جو ٹہری تا کمر آئے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے
آئندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے
مند جاتی چشم عاشق تو بہی وہ لب ہکو لے
ٹوٹتی تہی رشتہ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی مدتی تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و تعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران او راست

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہو گیا
قہقہہ تی کیون ہمای ای بلبل کمال اتنا تو بیدرد
قاصد ہی تو نہ جیا تہا کہ بھیجا ہی تو کس کا
غیر سی مل گیون کہ ہمچشمون سی پہر ہو گئی دو چار
قتل سی یہ نگینہ راضی ہے اپنی اسامی
کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا

آہ یارب راز دل او نپر بہی ظاہر ہو گیا
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا
آئینہ تک منہ دکہانا تمکو مشکل ہوئیگا
ہاتہ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا
جو تمسی ہتو ہو گا سو اللہ کرے گا

سہم اوس ہی شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رولا دیا
ولی مین ہی کیا ہون کہ رونی مین یہ بنایا منہ کہ ہنسا دیا

جنکی نامہ بہو پہنچتے ہین تجھ تک
کاش ہم مین اون کا نامہ بر ہوتا

سوز کیون آیا عدم کو چہوڑ کر دنیا مین تو
وہان تجھی کیا تہی کمی یہان تجھکو کیا درکار تہا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گہر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی پہیہ باور نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون
ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نرہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بہی جا نرہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز سہے یا تمہارا سہے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجہی یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جسم گئی
دور سے ہی دیکھنے سے ہسم گئی

سوز انو یہ ہوا اوسکی اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے
خورشید پہلے آنکھ تو تجھسی ملا سکی

دامن تلک تو تیری کہان دست رس مجھے
تیری گلی کی خاک ہی ہون تو ہی بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکھنؤ است او را است

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہجہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از وست

نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکھتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سے پر
ای خانہ خراب تو نہ آیا

تا عمر ہم سے تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ وار ساتھ ترے گو ہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر مجھے
وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو ہر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

سیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح پہرا مین تو ہر کہین — پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشایخ مراد آباد اولراست

خوبرویونکی تو ملنی سی نہ باز آوینگی — یہ تو بد خو ہین جان لینگی مگر جان کی ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندر آباد است
فی الجملہ کتب طب خواندہ در انجا بہ معالجہ می پردازد او راست

جادو کری ہی شہر مین سید کا ریختہ — دیکھو سکندرہ بہی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بہ سید الشعرا سید یست جلیل النسب
سرگروہ انشا پردازان دفتر شاہی بودہ بجوش صحبتی مشہور دیرگاہیست
کہ اینجہان گزران را پدرود نمود تاریخ ایرا سرا یکہ اکرام نام یکی
از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہوری ساختہ بود والحال از و نشانی
باقی نماندہ بسیار بہ لطافت و پاکیزگی گفتہ للہ درہ ع شب کری کن بسرای اکرام ہا اوراست

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو — ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا

سبب کیا پوچھتی ہو مجھسی میری زار رونیکا — کیسکو کچھ مرض ہی مجھکو ہی آنا ہی ابھیکا

سیدسی یہ عداوت اللہ ری کفر ای بت — پڑے ہنی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا

زلف وکاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو — اس دل زار کو کس کس نہ بلا سے جلایا

نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم — ولی رہتے ہین گردش مین سدا ہم

جب نہ بت شکل بتان ہمین نظر آتی ہی — دل کو اللہ کا کس روسی مکان کہتی ہین

یہ ٹھہرک دلکی جو ہی عشق مین کچھ اور ہی ہی — وہ مرض اور ہی ہی جسکو خفقان کہتی ہین

ہین اور ترک عشق یہ امکان سے نہین — ناصح کی پند سننی کو یہان کان ہی نہین

جو آنکھ ورسے وہ لڑا جانتے ہین — تو ہم بہی کہین دل لگا جانتے ہین

یارو میری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو — حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو

بنای کفر و دین ایک تار سے ہے — کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

۲۲

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت پانی ... کہ بہرا آ گئی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشارے تیری لڑتی ہین سبھی سی ... تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص اللہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی است

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین ... تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذاروں کی ہوے فائے کا ... داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندر آباد است از فکرت اوست

اوس رنگ جنبی کا پڑا جس زمین پہ عکس ... چنپا کے پھول اوگتی ہین ہانسی بہار سی

شاد تخلص متوطن بڈہانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ او رست

یاد جو کہین کی مرے تک خبر آتش ... پھر فلک سی لوٹا کرے انگاروں پہ آتش
خون ٹپکی تھا آنکھوںسی لگی جھڑنی شرر بھی ... کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر بھی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از حجاز
بہند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست

لب ہلاؤ کبھی بس ایسی ہی رعنائی کیا ... کام آئیگے قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاندپور است از تلامذۂ قائم بودہ است

جب تنگ ہو کام مژگان سی تو ابرو سے چلا ... تیر کی ہوتی کوئی کھینچے ہی سے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذۂ بہوری خان آشفتہ شخصی است درویش از وست

دل نہ بھی آہ شادان طفل ابتر کو کبھی ... یاد ہی نکتہ سبق مجھے یہ حضرت استاد سے

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مرد بیست متبتل درویشی است صاحب دل اوست

اوسکی آنکھون نی نہ ایک خلق کو بیمار کیا ... زلف نی بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
بر روداد وش وقوف نشد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا
گلچین تجھے کیا ترے بلا سے
جوان پہ گذرنی ہے گذر لے
گل توڑ کے تو تو گود بھر لے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب سلے است درویش خستہ جانی است جگر ریش ازوست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھون مین خوب صورت یار
جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب زشت مجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے
نان وجامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوس پریرو مین لطافت ہی صفائی ہی
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی
تصدق ہین ہم اوسکی جسنے یہ صورت بنائی ہی
ہو گئے اور ہی صورت تری دیوانیکی

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر ہدایت علے کیفے تخلص شخصی است باوصاف
نیک موصوف وبمحامد پسندیدہ معروف درفن موسیے کامل عیار بودہ ازوست

نہو چہو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ کی
حباب آسا کوئی دم کی یہان جہان بیٹھی ہین
تاثیر ہمنی دیکھ لی بس اپنی آہ کی

شائق تخلص میر محمد نام اولا شاگرد ہاشم نام شاعری بودہ آخر
زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اوراست

تماشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا
ہا ہے زخم ٹانکی توڑ کر کھل کھل کی ہستی ہی

شائق تخلص محمد نصیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی
از شیخ زادگان بریلی است ازوست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا
دن گیا رات گئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا اشرف الدین بیگ نام از ساکنان لکھنؤ بودہ اوراست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالی ہین
سینہ سپر یہان ہم بھی ہین سب اپنی دیکھی بھالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت
دارو نگی گزر ڈیوڑھی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی ومناقب می پرداخت ازوست

اب دن پھری ہماری یہ ہم پہ میاں ہوا | وہ مہ جبین جرأت کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان که صوبه دار مرشدآباد بوده ازوست

یک صفائی قلب بس ہی پھر تسخیر جہان | خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینه

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و تخلص ظریف و حریف پیدا است

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر | تو آبرو نہ رہی کچھه گھٹا برسنی کے

شرافت تخلص مرزا شرف علی نبیرۂ میر مشرف که از امرای مشهوره است
ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون ازوست

چمک کی برق فنی کی دل پہ شعله بازی ہے راست | نظر مین پھر گئی دامن کی وہ کناری راست
ضد تجھی صید افگنی کی جب صنم چڑھ جاتی ہی | سیل خونِ صید تا بام حرم چڑھ جاتی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم
دہلی است بحیدرآباد رفته عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا بسبب بیست ۱۲۰۰ است

ای عشق جگر سوز شرر کی سبب تجھی سوگند | ایک شعلۂ جانسوز که مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بوده که ترک دنیا نموده ازوست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نه ادہر کی رہی نه اودہر کی رہی
نه خدا ہی ملا نه وصال صنم نه ادہر کی رہی نه اودہر کی رہی

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش ازوست

جو ٹوٹی ہی محبت تم یہان کسکو جتاتی ہو | تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گھونٹ ابتو پیتی ہو شرر ہر دم | یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو
سامعین کا نه فقط سنی سی دم رکتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکھین تو قلم رکتا ہی

قورسی تخلص یحیی از مردم جالاپور است و از دورہ سابقین ازوست

پھرتا رہی ہے چار پہر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ که محو ہوا تجھپر آفتاب

شعله تخلص امرناتھ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا دہلی لکھنؤ است
طبع خوشی دارد ازوست

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی پرہیز کر
حق مین اِس بیمار کی پرہیز کرنا سم ہوا

تھی نہ سیماب مہوس نہ طلا زرگر کے ہم
کیا سمجھہ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین

جادہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر
ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین

غم اسیرون کی بہی کچہہ ہی اندمال زخم کا
باغبان پہول ایکدو رکہہ دی قفس کے پاکمین

سحر محبوب کو وہ دیکہتی ہین عین زینت مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ دار سی

غبار راہ ہین برای ہوا ای عالم بالا
فلک پر ایکدن پہونچینگی ہم ابی خاکساری

شفا تخلص حکیم یار علی بن اسرائیل از خیالات اوست +

جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاقوت
چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکرت اوست +

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین
نیند کافر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان نثار الله خان فراق است از وست +

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکہنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست +

گرچہ کہتے ہو پہر بہی آؤن گا +
ہی یہ انکار مین سمجہتا ہون

نداوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو

تہوڑی ہی نیک و بد کی گروہ تمیز رکہی
کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن زیادہ زیاده برین حالش معلوم نگشت اوست +

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکہون مین
کبہی جو ندی تہی خون جم رہا ہی آنکہون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعرا سے پایہ تخت حضور والا محسوب بود بیت اوّل او دنجابت دلپذیر خیر ست

بسمل بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین
پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹہہ گیا

چہکا ہو لنا ہین طبیب یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکہتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری چین جبین ہی موج طوفان
اسی سے ہم کناری ہو رہے ہین

نہ ہو چھو ما جرا ہجران کی شب کا سخت آفت ہے … مہ تابان بہی میری سر پہ خورشید قیامت ہے

شاکر تخلص بہادر ہا کشن کایست از مراد آباد است او راست

دیکھیو تو ای چشم سیل اشک طوفانی میں ہیگا … گہ سنبہال اپنا کہ دیوار مژہ پانی میں ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرزا شہزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہواے بنارس با طبع ایشان سازگار سے کردہ از آنجا بازگشت باز داشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ … میں جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است نکر تشس بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکہیں چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹہہ گیا … حرف مروت آہ زمانے سی اوٹہہ گیا

خرام ناز ترا بس میری نظر میں رہا … تمام عمر ہی بیٹہا میں رہگذر میں رہا

بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکہو ادب کرتے ہیں … گالیاں دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں

غم نہ کہا ای دل اگر شب لگن کی تاریک ہی … پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بہی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خدادان است مشورت سخن با ہوریخان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ دار جل کر کو خاک ہوگئے ہم … پر شمع رونہ چوکا اپنی شرار تون سی

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگار سے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بدبخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ وفارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ بکشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد بر ہمرہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در سنہ ۱۲۱۱ اتفاق کردہ از ترادش گنگ اوست

دیکہی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا … دل خجلت ان سے آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے — جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما بیدا نست
به مشهد مقدس رفته او راست

تجھ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات — تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہارا حال زار ای شوق وہ اگر اکر دیکھی — یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش درجرگه فضلا ثبت است از باشندگان
قصبه موی بوده این شعر از ونظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون ہی کبہی تیری خدائی ہوسکے — کہ کبھی اوسکی جدائی سے جدائی ہوسکے

شوق تخلص یکے از ساکنان جهان آباد و شاگردان سودا است از وست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بہر ہوئی — چہوئی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو ست از وست

دکہلا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا — مرا فردا ای محشر آج ہی مین کل سی درگذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی — پر علم نہین کمر گمان ہے

شوق تخلص بہو گے لعل نام از فکرت اوست

لیکن مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا — گلی مین ہوگیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بہی آوائی لڑکون مین تماشے کو — مبارک جب کہی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استادی می افراشت اوراست

گردش چشم دیکہا نا نہ گل اندام کہین — ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کہلا ناخن تدبیر کے ساتہہ — آخرش کام پڑا پنجہ تقدیر کی ساتہہ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماہی معلوم نشد اوراست

ای شوق اوجہالی ہی وشیشی کو نشی مین — منظور کسی کی تو اوسی دل شکنی ہے

شوق تخلص غلام رسول از جهان آباد یافست بدولت حفظ کلام الله تن را
از آفات فاقه نگهدارد و امامت مسجد یکه بصحن خانه عزیز آباد ست انست حصنت

ازو

ولی عهد بهادر برو مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاه نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین دست بهم رسید یک شعر درین رساله ثبت افتاده

کیا ہوا تہا یہ اوس مہ جبین کے پردہ پر — نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفته نقل کرده اند که وی را مه بنارس باشخصی از اهل فرنگ مجالست فراوان رو داده بتبلیغ و تحریص وی العیاذ بالله ترک اسلام گفته بروش عیسایی بر آمده اکنون در میرٹهه بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفه بسر می برد و منیف مسیح گردیده است این ابیات از آن متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے صنم وار مین — ہی یہ برش کب کسی تلوار مین

چهمن اور ابرو مین ہی معرکه آرائی آج — سرخ رو کیونکر ہو ای دیدۂ خونبار سبهی

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملهو بیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلده مینو سواد در معرکه کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاهی پیشه و درست اندیشه بوده است

ایک آه سرد بهرنا اور دل کو تهام لینا — ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا

وه قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین — یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہی ہین

غضب آنکهین ستم ابرو عجب منه کی صفائی ہی — خدا نی اپنی ہاتهون سی تری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قباله نویس جوان شوریده مزاج است گاه گاه به نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفاده می سازد و باداے طریق آشنائی می سپرد این اشعار از وی نگارش یافت

نامه جو نیا لاے ہی قاصد تو صنم کا — ایمان نکلتا کسی مایوس کرم کا

کیا جانی عدو خون جگر پینے کی لذت — شورش سی مزا پوچهیی تلخ آب الم کا

کهو دیگا مجهکو میرا دیدۂ تر ایک دن — شمع سان گهل جائیگا یہ جسم لاغر ایکدن

کیا قیامت ہی کہ روز حشر سے ہی پر روز ہجر — تہا قیامت کے لئی یارب مقرر ایکدن

جب وہ بخواب غمزدوری اغیار سے ہو — شکوہ پہر کیون نہ مجھی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ — بس وہین رونیکا ہو جاسے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل ہی تو نہین ہی — حال اپنا کہین کیا در و دیوار سے آگی
تا خواب مین ہی جلوہ فروزاد نکی نہو تو — ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است وفاتش در سنہ ۱۱۹۰ نوشتہ اند او راست

رقیب گرچہ بہت برخلاف ہی شورش — ہوا کری ہمین سنہ یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است او راست

دل ڈہوندتی ہو پاس مری دل تو کہان ہی — ایک شعلۂ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہی

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چندولعل گشت وصلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از شنار اللہ خان فراق کردہ او راست

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی — آئینہ کو بلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکی از درویشان بلاد شرقیہ بودہ او راست

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم — بوم ہو جاتا ہی وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر و سودا است او راست

گئی برباد اپنی نالہ فریاد یا قسمت — بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تہا ہمین حسرت مین جی دینا — ہماری سر پہ آکر پہر گیا جلاد یا قسمت

شہیدی تخلص کرامت علی نام باشندۂ لکہنو طبع خوشی دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتہ بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار اقم آثم بارہا برخوردہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید او راست

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکھہ چکے
خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا

گر کچھہ مزا ملا تو شہیدی اوسکے ہاتھہ
خنجر تو یون نگلے یہ مرے بار ہا پھرا

کانون سی سنا کرتی تھی ہم جادو ہی ایک شی
آنکھون سی تری نرگس فتان نی دکھایا

عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پر
تجہسی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا

ہم نہ سمجھے تھے اپنی مطلب کو نہ سمجھی پر خدا
یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا

جلد انصاف جیکا خلق کا ای وا ورحشر
پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا

نام مرنی کا سننی سے جسی غش آتا ہو
وہ شہیدی کے جنازی پر مستعد آیا

وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا

ظالم کبھی تو بام پہ آ جا کہان تلک
بہلائی جی کوئی در و دیوار دیکھکر

شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسہ مین

دلکی جا بیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین
کچھہ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جزانیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر رودادش وقوف نشدہ اوست

کرتی ہو کیون ٹیک تم دریی بھی اوٹھا کی
کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گزرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اعیاشس از کشمیر و وست بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اوست

جا نہین مشتاقون کی لب تک آگیان
بلبی ظالم تیرے سبی پہ پردائیان

جاکان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ
دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل آثر الیشان معروف سمع خاص و عام است بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختی از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک سے ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
کہ تڑپتا نہین دل کھول کے بسمل تیرا

بیٹھا رہتا ہی جو زانو پہ جبکائی شیدا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا ہل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا	دیئے بھیجے ہی خط میں سب نے لا کر
شمع تک ٹھنڈی ہو اوٹھی بزم سے اوسکے پر ہم	اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او راست

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ	چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی پیشہ بودہ قواعد نظم از بہوے خان آشفتہ آموختہ او راست

پی سب کا کل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا	منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہا نمی خواست کہ بزمرہ موزونان بشمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند نمی از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم	بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم از بدے بینی اندر سخن	بخلق جہان آفرین کار کن

وپیش از عرض افکار نقتہ ربا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوانِ صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامی را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال جالیہ وفنون شہریہ بازمے دارد اکنون دیر گاہ است کہ سر و کارم نیست مگر تحریک محفلیان گاہے از واردات جدیدہ اتفاق مے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس ہجوم دلہ شتاقان ریختہ دقتی بغور و فکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسے گاہ عنان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن اگرچہ ادائے خاص با من است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہانا طرز خاص من است واین سخن را اگر مجموعۂ نظم و نثر من بینی مسلم میداری و ہر انچہ در قدسی خمخانہ بخشش من و اشفتہ از دست ساقی مصطبۂ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند واین چند بیت از خیالات پریشان خود

که جمعیت دیوان گرفته عرضه می دهد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تمنی کیا جانی کس ذوق سی دی جان دم قتل
ایک نالی مین ستمہای فلک سے چہوٹی
کیا ہو وہی شام روز جزا ڈہب نجات کا
کہتی ہین جان جانتی ہین ہوئی فا مجہے
ای مرگ آکہ میری بہی رہ جای آبرو
اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
قبر سے اوٹھہ کی سیے دہیان ٹکر رآیا
ای اجل نیم نگہ کی تو مجہی مہلت دے
نہ دیا ہاے مجہی لذت آزار نی چین
شوق مردن تو ہی پہ مینی سی بن آ گئی
ہی خراش ناخن غم مین بہی کیا بالیدگی
ہاتہہ اوٹہا یا اوسنی قتل بیگنہ سی میری بعد
شعلہ رویار شعلہ رنگ شراب +
نقش تسخیر غیر کو اوس نے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گہبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہوی بیجان دیکہا
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکہا
جسکو دشوار سمجہتی تہے سو آسان دیکہا
باقی ہے انتقام ابہی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے او نہین دشمن کے بات کا
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تہا مری دل مین سو زبان پر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا
شیفتہ مند پہ جو وہ اپنے ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تہا سو ماہ کامل ہو گیا
طالع اغیار سی جلاد عادل ہو گیا
کام بیان کیا ہے دامن تر کا
خون لیا تو میرے کبوتر کا +
کام ہے یہ اوسے ستمگر کا +
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
دیکہا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا +
پوچہتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہووی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب ہو سیکی کسی دین بہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہستی رہے شب بزم مین
غیر سے چاہینگی اب شیفتہ ٭
یاس سے آنکھہ بہی جھپکی تو توقع سی کہکی
شب ہجران نی کہا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت پرہیز پڑے
خوبی بخت کہ پیمان عدو ٭
کس لیے لطف کی باتین ہین پہ
پروانہ بنا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبک ہے ملامت وہان گران عرض نیاز
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی ترا سلسلۂ زلف بہی کتنا دل بند
دیکھتی ہم بہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجز حسن سی سب جن و بشر ہین قسمین ٭
کسی مہتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکہنا تہا غم ناکامی عشق ٭
ی پردہ وہ آئی ہے مجھے کسطرح نہووی
نو نگہ گل ہوش آگیا تہا دیکھہ گل بہر غش ہوا
یا کہین ہے گر ستم دیکہی کہ اک بیدپر تر
رسے آنی سے تم اوٹھہ جاتے ہو
ا بن گیا ہون صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا مین پسند آئی ہی آرام اپنا
کر چکے کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رو دیا گیا
کچھہ تو سہنے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدۂ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو سبھی دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہا یا تہا کہ ستم یاد آیا ٭
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئی اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچھا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تہی اور نازنین تو کب تہا
سمجھی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا ٭
پھنسنی سے پہلی بہی مشکل تہا چہٹانا دلکا
نہ سُنا تمنی کبہی ہاے فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچھہ نیا ڈھب ہی تری رخش کی جولانیکا
جواب نامہ سے مدعا کیا ٭
ای شیفتہ ہنگامہ محشر کے شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے ✣
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامہ
ہجای کیون نہ ہجر مین جان آگئی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
بیان عجز بی ریا ہی بہ عنوان ناز دلفریب
صبر پہ وا نیکا جبین نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکرای شوق ہم آغوش کہ دم
ہنگام غش جو غیر کو اوس نی سنگھای گل
از بسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھانی لائیگا اوسکو کہ غیر فی
کب ہوئی خار راہ غیر بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ✣
افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلادیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مت اوٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ کیجیے

دینا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر ✣
الکرم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کسو اسطے تعزیر کی مشتاق
ہین میری کبوتر بھے تیری تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ بہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی یہ بھیجتے ہین جب تلک
پھونچا دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا رہا گلہ بے سبب تلک
ماہ ہر و شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈہونڈتے ہین چلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلے مرے جان کو مت اگل
شعلے اوٹھے زمین پہ چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مر گئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈہونڈتی ہی صبا او صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھہ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم و حیا سی ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

تن نہین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نواز یار و مملک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب ہاتھ کو خیال جزائے رفو نہین
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کلمہ اور بیدلی کی سوا آرزو نہین
بی اشک لالہ گون بہی مین بی آبرو نہین
پہر ہی کہو گی چہیڑنی کی اپنے خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑیے
شکر ستم سے اس نہ آیا ہمین کہ اب
ہر جائی اپنے وحشی کو کس منہ سی کہتی ہے
نیرنگیون نی تیرے یہ حالت تغیر کے
کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کر دیا افسوس
تنگ سے تھے جا کہ دل ناشاد مین
کیون کرا ٹھتا ہے خدا رنج قفس
یہان امید قتل سے ہی خون کیا
لیلے کہی سے پکڑ گئے تھے
گر کہئے کہ غیر سے نہ ملیے
دشمن کہین گیا ہو آنکہون سی شیفتہ
الفت چہپا کے اور ہی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچہنا ہی تم اون سی ہی پوچہ لو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بہی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین
کس سے جفای غیر کا یارب گلہ کرون
شعلہ سے استعارہ آوازہ پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشتہ خنجر رشک عدو نہین
اے دل یہ یاد رکہیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دلمین لہو نہین
عطر سہاگ [illegible] وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہا [illegible] گذر [illegible] ایک سو نہین
کہتی ہین وہ کہ [illegible] التفات تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبہو ہے کبہو نہین
اوس گل پہ غش ہا جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجھکو دو [illegible] وہ دشمن سبھے جلاتی ہین
آپکو بہولے [illegible] ہم اوسکے یاد مین
مر گئے ہم تو کف صیاد مین
وہ گئے حسرت دل جلا دین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجھکو دماغ قصہ غم ہای دل نہین

جلی کیا کیا نہ عرض سخن شمع داغ نہانی مین
عدو سی بات کی اور حرف آیا بیدلانی مین
دعوی ہین بوالہوس کو محبت اہل جاہ مین
رقیب پیتی ہین کس کس منہ سی جام شراب
ہوئی یہ ہی بھی کسطرح اضطراب نہو
ہی دل کو شکر وفائی عدو سے بیتابی
ناصحو یون سہی تو مر جاتے ہین
بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن
دیکھ کر چشم غضب کو اوسکی مین نے رو دیا
کب ہوئین گستاخیان آداب دان عشق سی
کیون نہ شادی مرگ ہو ناکام ہمسایہ اگر
خطِ آزادی تھا نامہ غیر کا انجمن شکست
آہ وزاری نارسا شوقِ اسیری بی اثر
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
اجل ہی کی ہے کس دم مہربانی
سحر اونکو ارادہ ہے سفر کا
دیت اہل فلک کے درہم داغ
انصاف ای خدا ہے دو عالم کہان تلک
تشبیہ تیرے زلف سی دی ہو نہ غیر نے
تابِ وصال اوس سمن اندام کو کہان
جاتا ہون کوئی غیر مین صحرا کی بدلی مین
اچھی لگی رشک اونکو یاد آنے سے لگے
پہر مجھکو ستم شعار سے ہے

عجب آرام تھا جون شمع ہمکو بی زبانی مین
غرور حسن کم ہوتا ہی الطافِ نہانی مین
الماس ریزی فرش ہین یہان خوابگاہ مین
ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین
یہ جد ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
کرون مین کیا گلہ لطف گر عتاب نہو
عشق سے مجھکو ڈراتے کیون ہو
منہ لگاتا ہے کون سائل کو
چاہئی پانی ملا لینا شراب تیز کو
دیکھی تعزیہ اپنی تمکین ہوس انگیز کو
زخم کے منہ مین زبان خنجر خون ریز کو
بہانہ ڈالا آپ ہمنی کیسے دست عذر کو
کون لائی آشیانی تک میری صیاد تجھکو
ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو
کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی
قیامت آنے مین شب درمیان ہی
کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے
وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو بھی
سنبل سے عطر فتنہ کی آتے ہی بو بھی
بس بس پھیرا ای خلش آرزو بھی
دیوانگی مین بھی ہی تیری جستجو مجھے
ہم جو غیرون کے گہر مین جانی لگے
پہر او نہین جستجو ہمارے سے ہے

بہر وسنے ہے بیقرار سے تسکین *
کہی ہی مجھسے کہ اس جور پر تو چہوڑ اوسی
خیال تہی اثر جذب دل سی کیا کیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بہی کیون تم سے بنا ہین سے گے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ
تشکر ستم نی اور بہی مایوس کر دیا
آؤ ملجائین لڑ اسے ہو چکے *
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکہہ تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
بیجگر کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
بزم عنقا مین ہی وہ شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہوس نا کون کو
خود چاک کر دن جامہ اعدا کہ نہین چاک
ای عدو کس لیے نازان ہی سمجہہ تو آخر
لیچلین تہوڑا نمک سب مجھے وشت مین
کہول جلد اے شیفتہ آغوش شوق
اوسنی خوش کر نیکو پڑہا یا عدو سی خط مرا
ننگ مہمانی دشمن بہی کیا ہمنی قبول
ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو پہیر
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ نے تسکین بیقراری ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پہ ہے
ہزار خون ہوس گردن جفا پر ہے
تو آپ شیفتہ ای شیفتہ جفا پر ہے
جرم وفا قابل تعزیر ہے *
لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گالیان بہی نہین تیری واسطی
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزمائے ہو چکے
قیامت آئیگی ابر بہار کے بدلے
تجہسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہی
لاکہہ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
سو تجہی کو ہے مجھکو تو یہ غم ہے بس ہی
تا زخسرو کی لیے خیل و حشم بہی بس ہی
جبین ہے کہ یون وہ جبیان ارباب ہوس کے
جسی ہم خوار ہوئی ہین یہ وہی عزت ہی
آبلے پہوٹین گے آخر خار سے
یہ صدا آئے لب سوفار سے
بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

پر

تھی کب سی مرگ و حسرت دیدار مین نزاع
وہ ایک دم مین آنکی جھگڑا امٹا سب چلے

ای جان لب پہ آکی ٹھہرنی سے فایدہ
رہنا ہوا تو رہ سگئے چلنا ہوا سو چلے

تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو
بات ابھی نہین لڑا اُسنے سکے

تمکو اندیشہ گرفتار رہے
یہان توقع نہین رہائی کی

اکیدن تیرے گھر مین آنا ہے
بخت و طالع سنے گریہ سا نے سکے

ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہیکو تہا
شیفتہ اوسکو تو لو تمسے محبت سے نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یار خان بہادر خلف شمروفرانسیس اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفتہ بہنگامے کہ درجہان آبادمی گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختہ در ربعیان جو اسنے رشتہ حیاتش گسیختہ اوراست

نظر آیا سے مجھے شب بام پہ پیارا اپنا
باری اب کچھ سے ہے بلندی پہ ستارا اپنا

ہی زلف حلقہ زن خطِ دلبر کی آس پاس
یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان اوراست

زور کیفیت می سے ہے کہ سبھی ہنستے ہین
جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ مینخوار جھکا

صاحب تخلص نامش امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مداد ابا مومن خان کارشس افتاد ماہی چند کار ہا درد و دوا بود سالہا ست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزے الیہ است شرح نسخہ حسن وجمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلشس بشعر و شاعری میل کرد از موزونی قامت بموزونی طبع گرائیدہ و ازآرایشش لف پریشان مجموعہ کانی اشعار رشحید از دوست

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو	سمان یہ مری گھر مین آیا تو دیکھا
گزنہ کیا صنم کے نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا نے دکھایا تو دیکھا
کھولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تہ کر ہے کہے نسیم سے گندہ و قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکھیے کیا ہو	پہرسے ہی یکہ نگہ یار دیکھیے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی ادیکو	دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آپ لے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک مجھی دی ڈال الٰہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور ہر چند و اب جامع این اوراق نیست کہ عیاذ باللہ کسی را بہ بدی نام بردا اما بخصوص اینکس نظر بفحش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چندان نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر گرا یک بیت نتوان گفت کہ مضامینش مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کما لا انسان فا ابتلی بلیتین فاختار اہونہما خلاصہ آن شعر این است

جبکہ شہوت ہوئے تیمم سے	تھی معتبر کسی چنال کے خاک

صادق تخلص صادق قلیخان از امرای عظیم آباد است او راست

وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب	دیکھی تو خضر کے بھی بھر آئی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے ہے نام وہ نہین لینا	پھر ہمارا خطاب ہے کوسنے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء اللہ خان دارد او راست

صادق

صادق اب اور سرو کا رنہین اوس سی مگر   ایک بوسیکی رہی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی سے از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہوا ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی   نظر بہر کے ہمین ایک دیکھنا اوسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است
باآداب و اخلاق مہذب و فکرتش در پارسی زبان آفرین طلب با شعراے
ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی و والہ داغستانی
صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت از وست

صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صانع   نتھا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجی مل نژادش از فیروز آباد و مولد و منشاء وی لکھنؤ از تلامذہ مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب این جہان گذران گذاشت اشعاست

ابہی تسکین ہوئی تہی ایک ذرا فریاد و فغان سے   لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹھا
افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا   جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تھا
چلی وہان اوٹھا کی یکمو اوس شوخ قاتل سے   کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است او راست

جمع کرکے وہ ساری تونی دل پیدا کیا   کہہ تو اے دست قضا پہر اوسے کیا حاصل کیا
زکہ محروم بوسی ہین قاتل کہ مرتی ہین   جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین
تربت صبا کی دیکہیں کل رات دور سی جو   آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ جلتے
جا کر جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص   ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ جلتے

صبا تخلص مرزا راجہ شنکر ناتھ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب
نظامت ہا اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسے یار کا   دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا   سر خوش کیفیت بادہ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

بجنت نظیر و مولد شش و مولد بعضی از بزرگانش ہمین بلدہ دلپذیر افکار خود را از نظر میر عزت اللہ خان عشق گزرانیدہ او راست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہین
غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالے حیدر آباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید
ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند

کمان نکلے ہی تار زلف سے دل
کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منولعل کایتھ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری از وی بنظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کوکب یہ سلیقہ سے ستمگار نہین
کوئی معشوق ہی اس پر کہ نگاہدار نہین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب چھوٹ ہی می کسنی بھری شیشی مین
رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوے پٹنا است این ابیات از وست +

برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتین
اب مین ہمہ تن گوش نبودن یا ہمہ تن چشم

شجر سوختہ شمع سی جب گل نکلے
جا ہی بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے

کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی
تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون انہین برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شد او راست

نہین معلوم پڑا پاؤں نگارین کس کا
چھپا ہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پہ

صفدری قد کو مین اوسکی کہا تھا گل سرو
سیدہ ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ سنائی مجھکو

آنکھ اپنی یہ کسکی لب و دندان پہ پڑے ہی
جو اشک مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی

ہی شکایت یہی کہ غیروں سنے
آشنا ہیت ہمارے آپ سے کیے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد از والد منیر ید اوقات عزیزہ بعبادت سے گذراند بارہا بد ہلے آمدہ اما فقیرش

ندیده ام از وست

یه مانا که هین آپ دلبر دلشکن	همارا هی دل سی لیکن دلدار شهر سے

حرف الضاد المعجمه

ضبط تخلص میر حسن شاه جز اینکه از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت که بضبط تحریر آرد از وست

نقدِ دل وحشت مین کهو کر ایک جنون پیدا کیا	همنی بازار محبت مین یه کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است از وست

ده ابهی هی نوگل آرزو ده هنوز تازه بهار هی	نه کچه آئنه سی اوسی خبر نه حیا سی کچه سروکار هی

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاه نصیر دارد و در رمل هم آگهی داشته از وست

مین بتاتا هون ضمیر اب کچه تمهی بهی هی خیال	چشم خواب آلوده اوسکی فتنه بیدار هی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاهجهان آباد است از اینجا نقل کرده در عظیم آباد طرح سکون انداخته همدران جا فوت کرده از شعرای نامی است شاگردان بسیار فراهم آورده از افکار او ست

صاف تها جب تک تو همکو بهی جواب صاف تها	اب تو خط آنی لگا شاید که خط آنے لگا
رازِ دل هین یه چهپتی اور بولنی دیتی نهین	بات منه په آرهی اور لب هلانا منع هی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زاده آفاق مرزا فرخنده بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظهار نیست از وست

چهوڑا کی کون گیا ها تهه سی ضیا دامن	بندها جو تنگ کا تا جیب تار رهتا هی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شوریده سری بوده می په ستیها بسیار بوده از وست

جون چنار اِس جا نه بهولین هین نه پهلی لاتی هین هم
جب مراد اپنی کو پهونچین هین تو جل جاتی هین هم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خورده انشاء الله خان است او راست

دشت مین آ دشرر بار جو طالب نی بہری ‖ ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن وہم عصر دلے است از وست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کری ‖ وہ پاؤن حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع ازوست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھہ ای ماہ رو نہ آیا ‖ گہر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذۂ مولوی قدرت الله شوق مذکور او راست

چیری سینی کو شق کیجی دل دنگیہ کو ‖ یہ ہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص جہنو لعل نام کایتہ از اہل لکنو شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی مائل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام باعث بر تغیر کیشش شدہ کہ دین آبائی را گزاشتہ بشرف اسلام مشرف گشتہ او راست

معطر اوسکی نہانی سے بسکہ آب ہوا ‖ حباب بحر بہر اک شیشۂ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ پر تب آیا ‖ بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تہا

طرہ تخلص طرہ باز خان ریکے از مردم بنارس است او راست

مصور کھینچی گر اوس شوخ کی تصویر کا غذ پر ‖ مری صورت بہی ہو زیر قدم تحریر کا غذ پر

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل بشرف مصاہرت حضرت شاہ عالم دریافتہ صاحب زہد و ورع بودہ او راست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہی
دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی

طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضای برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوہ ظہور نگرفتہ حتی کہ نامش ہم دانستہ نشد او راست

نہ لیتا غمزہ پھر نام رہائی
تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بخانصاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر
روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد ے اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سیکنی در اکبر آباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہوگئے خوگر ہمسکو
چاہیے اب ستم نو کوئے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادۂ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد بااین فن بسیار مالوف است شیخ ابراھیم ذوق از مائدہ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است وافکار ایشان بحک واصلاح او درست و ہموارہ از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن
دل بیتاب کو تھامون یہ نہین ہوسکتا

چار ٹکری کردن دل کی کہ نہین ہوسکتا
آنکھ کو دون لب کو زندون آلف کو دون تل کو زندون

ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستدارون کا
یہ اپنی مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتی ہین

اب بھی وہ آنکھ تری آئنہ رو ہی کہ نہین
اگلی طورون پہ خدا جانیی تو ہی کہ نہین

دل دہی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین
اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہین

پی لاکھہ بار صہبا کے لاکھہ بار توبہ
اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

بیس دن عید کی یہ غربی کی پہراتا ہی مجہی
جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجہے

جنون مین کیا میری پیوند پیرہن کو سے لگے
کہ ایک تار بہی چہوڑا ہو تو کفن کو سے لگے

قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام
کیا ظفر اوس سی ملاقات کی ٹہیر ٹہرائی

نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو سے لگے
چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو سے لگے

پڑہ لیتے پس صفحہ سہی مضمون تری خط کا
کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چہوٹے

جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے
خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور الله بیگ نژادش از خاک توران است و جای ولادتش این شہر جنت نشان بضبط کلام الٰہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہو وے
کم نامۂ حال دل گمنام نہو وے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق از وست

مریض اوسکو اگر حال دل جتا سکتے
تو کیا غزل مین بہی پڑہ پڑہ کی ہم سنا سکتے

یون تو دل کی بجہے آگ آہ او سیر سی
ذرا سا وار کی پانی بہی یار لا سکتے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظفہ تخلص بائر حالش را احتیاج ایراد نیست از وست

رات دن اشک سی آنکہو مین تری رہتی ہی
شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت اس ہیلی بفکر شعر مائل شدہ از وست

ابر ہی ابر مین پی ساقی و می جی یہ بنی ہی
ہر بوند کا گہنا نہی ہیری کی کنی ہی

دختِ رز سی کہو کہ آن سے ملے
ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امروہہ از چندی بمراد آباد

مراد آباد

جا گزیده و مردیست بافہم و فراست عروض و قافیه نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گفته حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براه خدا می آرد او راست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی   ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین   مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھ ہی بس نہین
وہ ہوا گردسی جیب وقت شکار آلودہ   تیر خاکے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنه خورجه شعری از و ملاحظه شد وشت افتاد ÷

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا   بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگہ کھتری است از نبائر نند رام مخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہے   کہ اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہے

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤن   رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصی تخلص مردے است از اہل رامپور او راست ÷

کھلائی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام   اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصم تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بود و در زمرۂ قدما بشمار می آید او راست ÷

چمن کے تخت پر جس دن شہ گل کا تجمل تھا   ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزان کی دن جو دیکھا کچھ نتھا جز خار گلشن مین   بتاتا باغبان رو رو کے یہان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سری آزاد وضعی بود او راست

قید ہی یہان کچھ نہین اور چھوٹ ہی سکتی نہین   واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکی از مردم نرور است این مطلع از وست ÷

فقط تو ہی نہ میرا ای بت خون خوار دشمن ہی | تری کوچہ میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص منشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش رابہ گوسپے ناتھ بدیوانی سرکار معتمدالدولہ امتیاز داشتہ اوراست

قیس نادان سرا سے نظر آیا ہمکو | جائیے دشت میں کیون کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذہ غلام حسن بیکل بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخواندہ از وست

حیرت زدہ میں وکیون ہون یون اوسکی بزم میں | تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت و اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم درآمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسے و حملۂ حیدرے و دیگر مثنویات متعددہ انتہی کلامہ و آنچہ ما را سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار نوشت

ابر آیا ہے آفتاب چھپا | ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اوراست

دام میں لیکے ہمین صیاد پچھتایا بہت | استخوان آئی نظر جب بال اور پر کے تلے
اب یاد کیسی سی چبھتی ہین یہ خار حسرت سینہ میں | اوس گل کو جو وقت رخصت جاتے ہی تکنا بہول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

یہ کسکی نوک مژگان سی پڑا ناسور سینے میں | کہ بندھنی بھی نہ پایا زخم پر انگور سینے میں

عاشقی الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار دلخواہ داشتہ اند وی بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی ماند

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است
هر چند در آنزمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین
و خلیق بوده گویند که اکنون در لکھنؤ میگذراند تذکرهٔ از تصانیف وی مسمی به نشتر
عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن
و آشکار است که از خطا ناچار بالجمله این ابیات او راست

جس سے کہ مین پوچھون ہون غم عشق کا کیا ہے ۔ ۔ ۔ دوروکی یہ کہتا ہے کہ کچھ کہہ نہین سکتا
بدخواہی کہان تک یہ چھپی گو اشک کے ۔ ۔ ۔ چشم کو مین بھول کر رکھتا ہون میرے آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده او راست

بیتاب نہین شی کوئی سیماب کے مانند ۔ ۔ ۔ پر وہ بھی نہین اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش نهفته ماند او راست ❖

بجز رفاقت تنہائی آسرا از ہا ۔ ۔ ۔ سوای بیکسی اب کوئی آشنا نرہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتی خانه دیگی
از قصبات لکھنؤ دارد با آنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده بجهان آباد رسیده
و بحیدرآباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده او راست

جلایا مصحف دل تونے کیون برق تغافل سے ۔ ۔ ۔ جو سچ بولون تجھے جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس لٹ مین پھرتی یہ بجا کہتا تھا ۔ ۔ ۔ بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہے
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجھ پہ ۔ ۔ ۔ یہ ٹوٹے آئنہ مین منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بکھاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش او راست

بات اب امتحان پہ آ گئی ❖ ۔ ۔ ۔ قصہ کوتاہ جان پہ آ گئی
ملین کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاابالی سے ۔ ۔ ۔ کہ سوتی سوتی جو چونکی ہے تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہین ہمین ۔ ۔ ۔ یون ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک ماہ تھی
اب ہجر ہے تو حسرت دیدار لی ہے سے ۔ ۔ ۔ جب وصل تھا تو کشتهٔ تیغ نگاہ سے تھے

عزیز تخلص عزیز الله انگنیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہمنے | عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگہ بجز نام از فناش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہو تار بستر | کیونکہ بستر سی وہ بیچارہ اوٹہی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیوناتہ از باخواران دہلی است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین | کیا بیگانہ سب آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است ازوست

کبھی کو ادھر ادھر گئی ہم | تھی تیرے طرف جدہر سے گئے ہم

عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اوراست

سبز خط سی اور ہوا حسن یارکا | آخر خزان نی لیکہ نہ او کھاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش بر اینستم جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

وئی تو ہی کچہرہ کوئی سرو روان ہے | دیکھا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گھسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اوراست

کے نام پر تڑپتا ہے | اسطرح کا کہین جگر دیکھا
سکی دامن تلک نہ پہونچے ہم | خاک مین آپ کو ملا دیکھا
عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکھا | نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
آیا نظر بار ہا پر کسے سنے | یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
چین ابرو مرا غنچۂ دل | یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکھا
نمان کرچکا ہون مین برباد | تو سمجھے وہ میرے گہر نہین آتا
کیا جفا مین ظالم ہمنی تری سہی ہین | لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

ق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

۱۰

از معیر زان فضلای است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء الله فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد و مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہشش مکرر چشم شوق بران نیفتاد لهذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت ورنه بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار رقم است

تراے صانع تقدیر سے ہمنے کیا بگاڑا تھا
کہ اوس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا

سبز خط کی دلسے الفت ہم اوٹھا سکتے نہین
جو خدا نے لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین

بلبل تو عبث بھولی ہے اوس گل پہ کہ جسکی
کچھ دلمین مروت ہو نہ انکھون مین حیا ہو

چل ساتھ میرے تجھکو دکھاؤن وہ طرحدار
آنکھون سے نہ دیکھا ہو نہ کانون سے سنا ہو

تم غیر کے گھر بیٹھ کے دل شاد کرو گے
ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کرو گے

کل رونے کی آمد سے گھٹا جاتی تھا دم ہاے
ہوتی ہے بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش که از نظر گذشته و این ابیات از ان منتخب گشته شاید که آن ہمه قابل تماشا نباشد

کہتے ہے سنکے وہ یون مبتلا کے قصہ کو
کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا

ٹھہرا گئی ہین اپنے تو آئینہ وار چشم
قسمت مین کس کے ہے ترا دیدار دیکھنا

تمام گو عشق مجھے پھر بھی ہے ملنے کی امید
صبح پہلو سے مرے اوٹھکے وہ مغرور گیا

دہان پر سر فساد ہین رندان بادہ نوش
اے محتسب نجائیو میخانہ کیطرف

تجھے اے کافر بدکیش ظالم کچھ نہ رحم آیا
ستمگر نا مسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنے

دل کا تختہ ہے مرا جون گل کاغذ کا چمن
یہان بہار ایک ہے چینٹی مین خزان ہے جی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف که وسے از تلامذه مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشد اما فقط باشعاریکه بچشم و گوشش رسیده بود بست که بجائی نرسیده او درست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخونکو
نہ دیکھون گر صراحی دار اوس مغبچہ کی گردن

شب وصال مین دل پر قلق ابھی سی ہی / سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی
مین لکھ چکا ہی نہین جانتی دل کہ اوسکی طرف / ہوائے شوق مین اڑتا ورق ابھی سی ہی
ہنوز دفن ہوا بھی نہین ترا بسمل / کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت / کہ پھولی آپ کی منہ پر شفق ابھی سی ہی
غیر دن سی ہنسا وہ جو مری سنا عشرت / کچھ بس نچلا دیکھہ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ ترادش از توران دیار است و مولد و منشا ایش این شہر جملہ آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرض شاعرے بسیار وسلیقہ طبع ہم ہموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا امینڈھو حلقت نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل بطرف تمام بادی معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصہ این ابیات اوست

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ جانہ دار / آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش / شیشی مین نہین می یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامان شفق کو / ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا / سر کاٹ اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یا رب مین کہ اب / جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
اگر تماری نعش پہ کیا یار کر چلے / خواب عدم سے نعش کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم / رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک / ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفے نیست او راست

کچھ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوہ یار / جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بمجذوب در بریلے از نہان خانہ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در آوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر وغیرہ آن دریافتہ

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد و فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود با داعی آثم راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده او راست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ		کیا ہی اس نام سی گھبرا آتا ہون

علی تخلص مرزا علی سلطے از دہلویان است و صاحب دیوان او راست

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین		بجائی مو بدن سی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید که شخصی است از قوم افاغنہ باشندہ مراد آباد او راست

دہیان مین لاتی ہین جب ابہری کسیکے گات ہم		مارتی ہین تب نہین چہاتی پہ دونو ہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبدالعلے خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریختہ و فارسے مائل غزل فارسے از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیدہ و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت می نمودہ او راست

مین اوسکی دوش سی محفل مین لگ کی بیٹہہ گیا		تبہی یہہ دیکھکر اغیار جیسا نہ اوٹہی

عیاش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنؤ ست طرز فکر سخن از سوز آموختہ از وست

وہ اگر آوی پشت بام کہین		مین بہی کرلون اوسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکھنوی بر سر مشق غزل ہای ریختہ و فارسی است فکرشس شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بیار سے استفادہ از قتیل و در ریختہ از مصحفی نمودہ از اعزۂ آن دیار بودہ صاحب دیوان بہر دو زبان است او راست

دل گرفتہ ہون کرونگا ہوکی مین آزاد کیا		مجھکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہے — آب حیوان مین بہاتا تہا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تہا — اس برس تنگ جو اتنی تہا جو زندان مین نہ تہا
لیچلے ہم یہ کف آبلہ دار آخر کار — خار بہی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تہا
مین نی عیاشی جو پوچہا دل پہ خون کا حال — اک صراحی مئی گلگون کی بہری دکہلا دی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکہنو ست فکرش و فقرا است او ست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر — وقت قتل اتنا ترحم تجہ پرای خونریز کر
میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو — صحبت زاہد سے جتنا ہو سکی پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتہ مین اور شیشہ مئی زیر بغل — نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چہوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر ... رہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ ... وال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل ... اعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ... لہ رقص شمع و یان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

... ہین آئنہ سے ہمیشہ دوچار آپ — تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
... کے چمکنے سے ہی احسان — شب چہاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
... درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے — یہان تلک روئی کہ اوسکو بہی رولایا ہمنے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت ... رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسائے نامی و در نظم ... او لوالابصار گرامے بودہ اوراست

جان بلب هین تری اس چشم کی بیمار بهت	تیر مژگان سی هوئی هین جگر افگار بهت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان المشتهر بمرزا نوشه از خاندان
فخیم است و از روساے قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش
سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزاے
صفاهان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمه پرداز
گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب
ته نشینی غورش سرفرازے قارون کرسے نشین شاهین فکرش جز بشکار عنقا
نپرداز و اشهب طبعش جز بعرصه فلک نتازد اگر امروز تبلاشش متاع
نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالهاست که پا بدایرهٔ شاعرے نهاده اوایل
حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و دقت
آفرینها میکرد آخر الامر ازان طریقه اعراض کرده اندازے نغز مطبوع ابداع
نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر بار بیت فراوان ابیات ازان حذف
و ساقط کرده قدرے قلیلے انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریخته سری ندارد
در زبان فارسی نیز دستگاهی بلند و مایهٔ وافر بهم رسانیده پایه اشس از
فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش
چون قصیدهٔ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما هو حقه مے فهمد و جمیع نکات
و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر
طبع سخن شناس داری باین نکته میرسے چه خوش فکر اگرچه کمیاب است اما
خوش فهم کمیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو بهره یافته و حظی بوده بالجمله
چنین نکته سنج نغز گفتار کمتر مرئی شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بندد
اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

گاه گاهِ سخت جانیهاے تنهائی نپوچهـ	صبح کرنا شام کا لانا هی جوی شیر کا
تیشی بغیر مر نسکا کوه کن، اسد	سرگشتهٔ خمار رسوم و قیود تها

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفاسی چھوٹون
تواور سوی غیر نگہ ہاے تیر تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفاسی توبہ
نمارا جانکر بیجرم قاتل تیری گردن پر
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سے ویرانے ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفاسی بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلے کے ندینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
بہم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکی ہی بن تری گھر کی آبادی

دل بھی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بھرتی تلک ناخن نہ بڑھ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کھائینگی کیا
در و دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
مجھی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وہان ہو جائیگا
غیر نی کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پر ہوا
دشت کو دیکھکے گھر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پر در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

وہ آرہا مری ہمسایہ مین تو سائی سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجہہ پہ مائل ہین
گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر
مر گیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہی
ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہے نہین مجہکو ستمگر ورنہ
دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
یون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولی
مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین ×
تری سرو قامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جیتی ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو ×
دل سکو نیاز حسرت دیدار کر چکی
شوریدگی کی ہاتھہ سی سرہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
ہو گئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہوئی در و دیوار پر در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پر
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر
تکلف برطرف ملجائیگا تجہہ سی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر
بیٹھتا اوس کا وہ آگر تری دیوار کی پاس
خاک ہو جائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک ×
رکہہ لیجو مری دعوی وارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا بہی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیشدستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہانسی ادا کرون
ایک چکر ہی میری پاون مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنی کو کم دیکھتی ہین ×
ہمکو جینی کی بھی امید نہین ×
تو تغافل مین کسی طرح سی معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار بھی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار بھی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین
وحشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانی مین
عشق کا ادسکو گمان ہم بی زبانون پر نہین

اہل تدبیر کے واماندگیان *
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بہی ایک اور شخص پہ
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل وشکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکہا تہا سو بہی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہو کی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
غم دنیا سی گر پائی بہی فرصت سر اوٹہانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفا داری اسقدر
گر خامشی سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے *
ہم بہی تسلیم کی خو ڈالین گے
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم نا امیدی خاک مین ملجائینگے
نظارہ نی بہی کام کیا وہان نقاب کا
بہرا وسے بیوفا پہ مرتے ہین *
بی اعتنائیون سے سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدہ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بہی حنا باندہتے ہین *
ہرچند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بہی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کی کچھ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجھی دن رات چاہیی
تکلف بر طرف تہا ایک انداز جنون وہ بہی
عداوت ن کری جو اوس سے مین یہ بہی کہون وہ بہی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
گر حیا بہی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جائی ہی
فلک کا دیکہنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بہی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجہنی محال ہی
کچہہ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی ترے عادت ہی سہی
شہرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجھی
ہم بیابان مین ہین اور گہر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیجا حاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکہر گئی
پہر وہی زندگی ہماری ہے *
جتنی زیادہ ہو گئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر ٭
کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی

نہوئی گر مری مرنی سے تسلی نسہی
امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی

ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق
نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی

کب وہ سنتا ہے کہانی میری
اور پھر وہ بھی زبانی میری

اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور ٭
دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی

کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے
یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کے

دشمنی نی میرے کھویا غیر کو ٭
کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیی

منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید
ناامیدی اوسکے دیکھا چاہیئے ٭

مرتی مرتی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگے
وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی

وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی
تمنی کیون سونپی ہی میری گھر کی دربانی مجھی

کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی
جفائین کرکی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی

گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی بااین ہمہ
ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی

زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب
ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است واز مہرہ فن اوست ٭

تمہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہار آئی
کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست ٭

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب
غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مراد آباد اور است ٭

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے ٭
مرجای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از وست ٭

گھر چھٹا شہر چھٹا لیک چھوٹا غم عشق
ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند که در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت او راست

حال دل شوریدہ کہون کس سی غریب آہ	وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرہ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنو از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر شعری ندیدم کہ نظر بران اینمعنے باید پذیرفت الا بیت اول بسیار رسا بانداز اوستا و اوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سنا سنا	کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصور مین ہوا وس سی دوبدو ہم	کیا کرتی ہین پہرون گفتگو ہم
کہینچی ویکھی جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہین بس ہوبہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکہانی نقشہ	لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھہ خلف مرزا راجہ رام ناتھہ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ و بہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ او راست

جو ہم بستر کبہو ہم ہون غلام اوس خوبصورت کی	نہ لین واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خط دی تو نہ دی گوش بر آواز ہین قاصد	مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است او راست

کل جسکی نظر تیر سی گذری میری دل سے	پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ ہا اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد دہلی بودہ او راست

تونی صیاد دنیا ظلم یہ ایجاد کیا	بال و پر توڑ قفس سی مجہے آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہین	خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فکرت اوست

اگر لحظہ زندگانی مین مزا ہے ٭	تو آیا ہم جو اسمین مزا ہے ٭

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تہانہ متعلقات سہارن پور است او راست

پڑی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن ٭	یہان ہم نے پر کاہ سبکو بیکار پایا

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست+

ترا منہ دیکھہ بلبل پھول سی بیزار ہو جاوی	اگر گل تجھہ تلک پہونچی گلی کا ہار ہو جاوی

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان چین پرورده بیت یافتهٔ نظر اعظم الدوله میر محمد خان سرور تخلص ست مردی نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق وجودت طبع معروف با راقم آشنا است این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھہ+	پاؤن مرکر بھی نہ نکلی حلقهٔ زنجیر سے
خط لیکی نہ اوس ہی جو مری نامہ بر آئی	یہان شرم سی آتی نہین اور اپنی گہر آئی
کیا چین ہی جا قبر مین آرام کرون گا	دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نداد مطلعی از و ثبت افتاد+

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا	بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از دہلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیاز انه در خرجه میگذراند از ثقات معتمد شنیدم که مشرب باطن منتشرب است بلکه جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور	جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص ہندو سنگہ از سکان دہلی و شاگرد حاتم است او راست+

دور ہی سی دیکھہ مجھی بی چین بھین ہوتا ہی+	تا کہ کچھہ کہہ سکون بلبلی رکتا ہی تیری

فایز تخلص چشم از جمالش و گوش از حالش بی بہره است او راست+

گل مینا وہ گلی غیرون کی یہ آیا جو دہیان	بس ہلال عید ہمکو بیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوہاری من متعلقات سہارنپور بیشتر معاش بہمیشه سپاهگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را با اہل دنیا گذاشته مجردانه بسیر و سفر میگذراند عزیزی حکایت کند

که بهمین تقریب رو باین مصرع کرده مردی بود خوشش اختلاط بذله سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سر میزد و ید احباب بظرافت زیاده از اندازه می ستودندش عاقبت مائل بهزل گشت قیتش را ازین دیا یازدهم سال است پیمان مکر رآمدن زده بود چون وفا نشد بگمان است که کاتب قضا نامش از لوح هستی زده باشد با بجمله او راست

اوس سی مین اور مجهسی وه باهم رها ایک مدت تک یهی عالم رها
جس نی کهایا هی تیر مژگان کا اوسکے نزدیک پهانس هی بهالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبای دهلی است او راست +

جو درد دل کا لکهون یار کو مین لے کاغذ تو اشک یہان تلک اُمڈی که به چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکهنؤ اولا افکارش از نظر میر ممنون در آورده بود ثانیا مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مهارتی مطلوب و در طب سلیقه مرغوب بود او راست +

تیرے جو نگاه مین سبک هین هر ایک کی سجے په بار هین هم
کیا کوئی سر جهکا کی هووی ذلیل هاتهه تیرا کبهی اوٹها هے نهین
ناکام کیا رهینگی کچهه کام کر رهینگی بدنام هون گی تو بهی ایکنام کر رهینگی
وہان همکنار غیر سے وه رشک ماه هی یہان کنج غم مین شکوهٔ بخت سیاه هی
نهین کهاتا وه قسم غیر کی گهر جانیکے سچ جو پوچهو تو یهی بات هی مرجانیکی
ظالم یه جرم دل هی که عاشق ترا هوا قتل فدا عبث هے که وه بیگناه هی

فدا تخلص امام الدین نام شیخی است از فرید آباد او راست

بات بات مین هوتا هی بسکه مجهسے آزرده یهی تو کچهه نهین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچهی رام از سکنای دهلی و تلامذه سودا است او راست +

گذشته حسن کا اب تک نشان باقی هی سنون فریفته کیونکر که آن باقی هی
جا اون سی که مین دل تو کر چکا هون فدا تو هنسکی بولی ابهی تجهه مین جان باقی هی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب و شوق کسب علم داشت ازوست

چون شمع ضبط ناله تو مین نی کیا فدا … پر بس چلا نه گریهٔ بی اختیار سی

فدای تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است ازوست

یار گوشی مین هی او عیش سی مایوسی هی … نقش پا تک بهی مری در پی جاسوسی هی

فدوے تخلص باسم کمند بقال پسرے بوده است بدولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره آمده با سودا اطراف شده سودا ابیات او اهاجی رکیکه گفته که مشهور است از شاگردان شاه صابر علی صابر تخلص شمرده میشود گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار جنگها آورده و زخمها برداشته آخرها بسرکار نواب ضابطه خان ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وے را از مغول و نامش فدائے بیگ نوشته اند بالجمله این اشعار ازوست

بعد مرنیکی بهٹکتا هون ته خاک هنوز … ساتهه پهرتی هی مری گردش افلاک هنوز

چشم پر آب هی اور تس په جگر جلتا هی … کیا قیامت هی که برسات مین گهر جلتا هی

آواره و سرگشته نه دیوار نه در کے … سایه کیطرح هم نه ادهر کی نه ادهر کی

یه سرو نهین باغ مین سب هے آه کسی کے … نرگس نهین تکتا هے چمن راه کسی

فدوے تخلص میر فضل علی نام شاعرے بوده ازوست

یار سی هی لطف می کا آه یه هو وه نه هو … یه کوئی عقل سے هے ساقی واه یه هو وه نه هو

فدوی تخلص محمد حسن لاهوری در آغاز جوانی رخت بدهلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد ازوست

یار هم سی جو سدا چین بجبین رهتا هی … نهین معلوم بلا کون سی پیش آتی هی

فدوے تخلص مرزا محمد علی نام مشهور به مرزا اچو از سکنای جهان آباد بوقایع نگارے در حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت ورزید متصل از شاه گهسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن بیکے از

صاحبدلان آویخت از وست

گالیان کیونکر ندیوی تو نی فدوی چھیڑ چھیڑ گلہ آپسمین ایسا بھی کبہو تھا تجہسی ہوتے ہین درد مند جدا شب ہجران سکے اور تو فدوسے پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہاین پل بہا تہہ کہ حسرت دل محروم سی نکلے	ق	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا تکلف برطرف ایسا ہے نو تھا گو کرے کوئی بند بند جدا ہمین تقریر یہ کر نہسین آتے نبیع ہوتے نظر نہسین آتی عاشق کا جنازہ بھی ذرا دھوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہ جہان آباد اطفال ادبیں
می داد اورا است

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین بیایی		دل توڑ نی اسطرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصاری است بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو فرانسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرانی ماندہ سخن بر خیراتی خان دلسوز عرض کردہ اوراست

ہی خواب مین دیکھا تو بظاہر ہی ملین گے		قسمت سے نہ گر خواب کے تعبیر اولٹ جائے

واین شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است اوراست

چشم سی نور گیا تن سی توان دلسی صبر		ہجر مین تیری جدا مجسی ہوا کیا کیا کچھ

فرخ تخلص فرخ بخش شوخ بازاریست وبا دلدادۂ خویش گرم دلربائے ودلداری ساکنہ از کاٹھہ ست کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق اوراست

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتی ہی		نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذۂ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزہا ست کہ بہ ہرگز بعلاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ اوراست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو		قصۂ درد جدائی جو کہا یار سے مل

ملا جسکی تیوون سے نرگس سمجھ کر ٭ شتابی وہ چشم تر تھی کسو کے
نہ پنیا دل اپنا نہ پنیا یہ فرصت ٭ لگی کیا نے کافر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرده او است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن ٭ گھر مین کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره هاے لکھنو غزلهاے طرح میخواند این ابیات از انجمله است

چین پایا نہ پس مردن دل بیتاب نے ٭ گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
قتل کا اپنے لکھا ہی مین نے مضمون بسکہ ٭ وصلی میری میرا دیوان محضر ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد ٭ زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادرزادہ ہدایت خان ہدایت تخلص از شعرای اهل سخن جهان آباد است و از خواجه میر درد هم کسب باطن و هم کسب شعر نموده در طلب شایسته مهارت و ادراشت فکرتش شسته و صاف طبعش خالی از اعوجاج و اعتساف وفاتش از سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار او است

یہان تلک ہون سبکروح عدم مین فراق ٭ قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا ٭ کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنیکے بھی آیا نہ گردش رہی ہمکو مدام ٭ مشت خاک اپنی رہی تجھے کچھ سبو پیمانہ بنا
انگلیان گھس گئین یہان ہاتھون کی ملتی ملتی ٭ لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا ہے نہ میرے بعد ٭ ذرا سے مجھے تمکو نہین منہ کوئی لگانے کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف ٭ نکلا ادھر وہ گھر سے ادھر جی نکل گیا
سمجھی تجھے دام زلف سیہ ہی بلای جان ٭ پر کیا کرین کہ لیگئے تقدیر کھینچ کر
مین رکھہ کی ہاتھ جو سینی پر اپنی دیکھون ہون ٭ بجای دل مجھے ہوتا ہے خاک سا معلوم
خوش آتی ہین پاؤن کی تری ٹھوکرین ظالم ٭ سر کو کبھو قدمون سے اوٹھانیکی نہین ہم

آنا یہ ہچکیون کا ب مجھے بے سبب نہین
بھولی ہی اوس نی یاد کیا ہو عجب نہین

آنکھہ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھے ہین
بس سنبھلے یا سنبھلے جی تو چلا بیٹھے ہین

رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در
ہو جائیگا گھر اوسکا بازار رفتہ رفتہ

دامن تلک گیا تھا کبھین اوسکی دست ہم
اللہ ری نازکی وہین چولے مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوشش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک خلائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابے روتے روتی
گلابی کے نہ دیکھے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہوا
خدا کا گر نہو فرہاد چاہا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت مین کہان تھا کہ کرون کسب کمال
یکمائے مین بھی افسوس کہ کامل نہوا

مجھہ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین
تم مین دو وصف ہین بدخو بھی ہو مغرور بھی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش وضع نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد ہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا التفات پی نہ بردا اما آخر خود را بلاف و گزاف بیسرقہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از ان جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام بر آورد و با شعرا بصلہ و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اودہی مسی وہ اوسکی لہو مینی یہ حرف سہے
لب وہ کہ لعل کی بھی نگینے پہ حرف ہی

دل خیال زلف سی اوسکی نہ بس معمور ہی
صبح محشر بھی جہی شام شب دیجور ہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بہ ترکی برادر رضاعی را گویند زانوی ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در ۱۱۹۶ھ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر
تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا

ممکن نہین کہ غیر نہووے رکاب مین
تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر

کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان
یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا

شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا
تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئے

تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون
انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئے ؛

آخر فغان وہی ہی اوسی کیون بھلا دیا
وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی

عشاق تیری گرمی بازار کر گئے
اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے

مین مرگیا پہ آہ نہ پوچھا فغان سے مجھے
درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے

تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے
ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانی

قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سی
خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی

تیری ہی دل سی پوچھیی اس غم کو ہان فغان
الفت تری بلا ہے کسی کو خدا نہ دی

نہ کھولیی تری بند قبا تو گیا کیجے ؛
دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعرا الجنت مغفور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد اور است

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف
ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشان نہین

صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب
عینک سی ہی دو چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد دلاسیما در عروض و قافیہ بی نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردۂ وی بدین مدعا گواہ ورشتہ ابعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی ہیان کام نکلتے ہی نہیں	خواہ ادہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی
کم ہی آوازہ تری کوچی کی باشندون کی	نالی کرنی سے مرا اونکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید لسیت دل فکار و طنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از وست

دیکھ آئنہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکر ہی	یعنی سب مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اب تو مرا مسکن و ماوا	مانند بگولے کے سدا بیوطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیری از موزونان لکھنو است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آکر	دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می بردہ اند کہ غرور سخنگوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق وعوی ندیدم یارب مگر نازشش ایشان بر شاعری پدر باشد والعجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او ست

گل کھا موئی تھے جنکی لیے جسم زار پر	دو پھول بہی نہ لائے کبھی وہ مزار پر
شوق مین تری کنار و بوس کی ای بحر حسن	موج کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش ہم

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تیری — ہماری خاک اوس کوچی مین کب تو نی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور و ارشد تلامذہ مرزا رفیع سودا ست شاعریست خوش گفتار بلند پایہ موزونیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض ناشناسان سخن بہ مکانت سودا می شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بہرہ اندوزان دانش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونہ ذرہ را آفتاب میتوان گفتن بہر حال قائم در سخن دستگاہی دلپسند دارد گو بپایہ سودا نباشد احاطہ بہ اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی کہ دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویدہ بیشتر محل سکونتش دار الخلافہ بود کہ قحط رجال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ تمام ہم کردہ اند و وفاتش در سنہ ۱۲۱۰ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھہ ٹوٹی ہی جا کر کہان کمند — کچھہ دور اپنی ہاتھہ سی جب بام رہ گیا

غیر سی ملنا تمھارا سنکی گو ہم چپ رہے — پہ سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا

تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تمھارا رات — مین نے کچھہ اللہ کا ڈر کر گیا

گو یہ گردی دل مجنون نی مری کے ایجاد — مبتذل جانکی ڈھب بادیہ پیمائی کا

ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ — کچھہ قصر دل نہین کہ بنایا نجائے گا

فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم — وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا

ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا + — ہی دل پہ کچھہ اختیار میرا

جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم — سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا

بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا — مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بھی دور گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کرے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے مین سبے ہون نادم
کب آئنہ کو تسخیر آئی ہے پیارسے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تہا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پر تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری عمر نوح
ہنسنی کا یار یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج
مجھکو قائم وصل کی شب سے ہی کیا تاکید کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طرز پسند
جو سوز عشق کا چرچا وہان نہین قایم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تمام ہو چکے آہ مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجہ تلک تو پہر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر بہی جا ہون گا مین اوس سی ایدل
زبان عشق شکایت سی لال سے ہے ورنہ
دو جہان سے ہے ملین تو بس ہے ہمین
لی مجکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہین
می کی توبہ کو تو مت ہوئے قائم لیکن

پیامبر کے ہین ساتھہ آپ جاناتھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماناتھا
شاید اس جنس کا بیان خریدار نہ تھا
کیا کرون یہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی تجھسی مین اور آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم نے تری ہاتھہ سی گہبراکی رو دیا
گر یہی جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صبح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاؤن کا دینی بہشت مین آتش
کس نے مری مزار پہ لاکر چڑہائی گل
لیجائی نہ گہر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مر سے جائینگے ہم
دیکھین پہیلی پہونچی ہے تو عرش پہ کہ ہم
تک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام نہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکہتی ہین
یہان کچھہ استنے تو احتیاج نہین
لیک ہم دیکھتی پہرتی ہو خریدار نہین
نی طلب اب بہی جو ملجائی تو انکار نہین

قائم اور تجھسی طلب ہو سکی کیونکر بے کیئے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم
کہتا ہی آئینہ کہ ہے تمسا ہی ایک اور
قائم یہ جی مین ہی کہ تقلید سی شیخ کی
اتنا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی فضا ہی گر اس دہر کے تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو
شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات سے کے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراجی کے دکان
قائم کی حال سی تعرض عبث کہ جو پیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو کئے دن پر اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکرہ وہ اوسی غیر سے تو کیا سروکار
نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
مفت یکدم ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملے نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
روئینگی کب تک ای قطرہ اشکبار بس

یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بد آموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین
یا ور نہین تو لا مین تیری روبرو کر دون
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون
تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنی کے ایک دل کی ہی جسمین جگہ نہین
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کھوئی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی روکی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا ہمکو
کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ
دھیان ہو کے اڑی بسکہ گریبان مین سے
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی
دشمن کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعر خوان ہی
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلا نی سکے
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان مگر اس ہی ہی کچھ یہ جنس سستی ہے کیجئے
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو وے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن داج گذر گئے
اب کیا مجھی ڈبوئینگے جل تھل تو بھر گئی

دو چیز ہین یادگار دوران ✦
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
نی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین بیان ورد
عشق تو قائم نہوا آپ سے ✦
رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
کہتا مین نہین کہ ظلم سے ہے بد
کسی بلا مین پھنسی قید ہوئی جان ہی کر جائیے
بتون کی دید کو جاتا ہون دیر مین قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ✦
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہین مجھکو قتل
دشمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جای خوف
کس دل پہ داغ غم نی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشانے
دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہے
معلوم ہو کسطرح سے تجھے چاہ کسی کے
اور سے کچھ پیشہ کیا چاہیے ✦
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
پر خوب تو میسر بان نہین ہے
پر آدمی کو خدا تجھ پر مبتلا نکری
مجھی کچھ اور ارادہ نہین خدا نکرے
دیکھین کس کس سی اب بگڑتی ہی
یکبار اوسکی بھی تو کرین روبرو سب مجھے
وائی اوس پر جب کسی سی خصمی افلاک ہی
اللہ ری دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیرہ عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذراند ادست

ایک بوسی کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان
مرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
زمین کو کردیا رشک فلک رفتار جانان نی
جو ہان ہوئی تو جیین گے نہین تو جان سی گئی
مری صداع کو صندل سے ہے فایدہ معلوم
سیکڑون دریا بھری ہین یہ چشم گریان مین مری
دل عطا غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا

بہشت لذت ملی تقصیر سے تعزیر مین
نہین تو کیون کشش ہی استقدر کانٹون کی ہوا کی
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
علاج اس کا کیسے سنگ آشیان مین ہے
پھر بھی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیماب سے مجھے

نسیم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافته امروز وفاتش را سال چارمین است تذکره در حال ذکر ریخته نگاشته است و بملاحظه نرسیده و صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

مین مد نظر اپنے کچھ کام نہین رکھتا
آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا

ہاہین بھی رخصت سیر چمن ہو تک صیاد
کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا

قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب
اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح

سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط
دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط

وہ آنی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے
مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل

دشنام دی مناقی ہو رو ٹھی کو آن مین
کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین

جان جاوی یار ہی قاسم یہ دیکھین گے اوسی
ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے

تفصیل سے کہہ قاسم حالِ دل دیوانہ
ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یار دن کے

مسلمانون اوسی پیدا ہو کیا حیا ہی عاشق کے
وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بوده اور است +

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین +
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بُران کا +

قاصر تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دهلی اصلاح سخن از ثنار الله خان فراق گرفته اوست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی
آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئے

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودهٔ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کرده اوست

سامنی میرے غیر سے تو نے
ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا

کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا
کہ مین عذاب سی چھوٹا تجھی ثواب ہوا

احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا
ای لو ابھی سی عشق مین اس نی تو رو دیا

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہان سے ٭ ایسی جائینگے پھر نہ آئینگے ہم

مرہی جاتا ہے عشق مین ہیت سے ٭ نہ جئین گے نہ رنج اوٹھائینگے ہم

قبول تخلص سفنی بیگ از سخنگویان مشہور پارسی است احیاناً بفکر ریختہ ہم می پرداخت او راست

دل یون خیال زلف مین پھرتا ہی نعرہ زن ٭ تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از نکتہ سنجان مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را ابن عمش میشود وطن اصلی وی دہلی و در مرشدآباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲ اہجری ازین مہمانسرای بوطن اصلی نقل کرد وآنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعری قدرت و قوت عظیم دارد عمری بر سر مشق بودہ طبعی رسا داشتہ اشعار خوشش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست٭

ہنگامہ پہ ہنوز دورع اب لب پر آیا ٭ ای بادہ کشو مژدہ کہ پھر ابر تر آیا

پلکمہ دیر ہوئی اشک نہین آنکھون سے گرتی ٭ شاید تہ مژگان کوئی لخت جگر آیا

ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز ٭ تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا

بیتابیوں سی اب دل بیتاب رہ گیا ٭ اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا

آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چھوڑ کر ٭ خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا

جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے ملے کاغذ ٭ سمجھ سکے نامہ مرا ہاتھ مین نہ لی کاغذ

یہ دل شوریدہ جب سی ساتھ ہی زیر زمین ٭ شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک پر

پھاہا لگو اگر داغ سی چھاتی کی چھڑا دون ٭ خاشاک کی پہلو مین چھپی آنکر آتش

جرم پر تری محبت کی ہمین کرتی ہین قتل ٭ حفظ جانکے واسطے گر کیجیئے انکار ہمین

آگ اوس داغ کو لگیو کہ نمک سو نہین ٭ پھوٹی وہ آنکھ جو لخت جگر آلود نہین

اوڑائی زبس خاک ماتم مین دسلکے ٭ کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش سے اوسکی جو پڑی ہی یہ دہوم — لب عیسی نی کمر ترے زبان جو سی ہی
ہر آن ایک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی — کوچہ تراسے ظالم یا دشت کربلا ہی
سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی — تیر بیداد جدہر کو کری گہر اوسکا ہے
آہ این کم فرصتی پر ہو نشے سی کیا بیر — شیشہ تا نکالے ہو جام زندگی لبریز ہی
حسرت اے صبح چمن ہمسے چمن چھوٹی ہی — مژدہ اے شام غریبی کہ وطن چھوٹی ہی
ذبح کشتی سی خبردار کہ یہان سینی سے — مرہم تازہ ناسور کہن چھوٹے ہے
شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت — تن سی جان چھوٹی ہی او جان سے تن چھوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ اند اوراست

لاکھون جلائی مردہ صد سالہ آن مین — فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین
انصاف بھی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا — کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ نثار اللہ خان فراق است اوراست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا — یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمد خلف میر کاظم حقیر مشورت سخن با نثار اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ ایک ٹہوکر سے ہان جیای صد جان زادہ ہو — دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو
کسکے برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ — یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است اوراست

نگاہون کیون کر دیکہی اوس کمان ابرو کی بیکانہ — کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ
کلامش را بنظر شاہ شرف الدین طول در آوردہ است اوراست

ہی ناز سے اوسکی یہی پیغام قضا کا — کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون درد دل اظہار — سنتا ہی جو نہین درد بسخن در کسی سے

قمرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت او راست ٭

پیارے ہو وفا یا با وفا ہو ٭ ‏ غرض غم دل کی لینے مین بلا ہو ٭

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفادهٔ نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکهنؤ است بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار مطلوب داشته این ابیات او راست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتہہ آوی ‏ نہین تو ہاتہہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتہہ آوے
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی ‏ رستم جو نہ آوی تو ہین اوسکا سر آوے

قلندر رنظر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از نذکرہ اوست

جیسکو سر زندگے نہین ہے ‏ کیا جی کی کردن کہے نہین ہے
تہمتی ہے تہیگا اشک ناصح ‏ رونا ہے یہ کچہہ ہنسی نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی ہمین پور مرزا الفی ہو ہین تربیت یافتہ قتیل است او راست

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا ‏ عشق کا نام بُرا ہی لو سی تنگ آہی گیا
کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا ‏ آدمی تہا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بیجا نہین ہی کچہہ مری قاتل کا اضطراب ‏ دیکہا تہا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف الیشان بوده کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است او راست

نمائی تاب تو بہی دلکی بیتابی کو ہاتہو سی ‏ قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکہا ہی یار نو خط نی تجہی ‏ تو بہی ابتو ای قمر شکوہ ن کی دفتر کہول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ دارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ الخلص از مشہد مقدس وردی در لکہنؤ از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن با جسرت پیشه نموده اتباع طبع او

دل مضطرب کا دیکہا عجب اضطراب اولٹا ‏ ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا
آئینہ دیکہہ دیکہہ کی کہتا تہا کل وہ شوخ ‏ اس عالم شباب نی رسوا کیا مجہی
پہرتا ہون ہر کسی سی ہین القاب پوچہتا ‏ خط کی ترے جواب نی رسوا کیا مجہی

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹھاکرداس کشمیری که بالفعل در عدالت توکالت میگذراند او راست

پلٹ کر جو دیکھا سر راه او سے ۔ لگا تیر ایک باز گشتی جگر پر +

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد او راست

مژگان سے کب بچی دل ابرو کری ہی ٹکڑی ۔ یه بات مینی کہکر جب اوس سے داد چاہی

کہنی لگا که ترکش جسوقت ہووی خالی ۔ تلوار پہر نه کھینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبھل من متعلقات مرادآباد در طب دستگاہی داشته او راست

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہی کبیر ۔ زیست معلوم اگر ایسے ہی دو چار سے ملے

کریم تخلص کریم الله خان از افاغنه است از افکار او ست

نه تھی قدرت کبھی گرد و پرده جا سینکے کریم ۔ زیر دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

گرم تخلص شیخ غلام غنا من اصلش از کوتانه بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتها در حیدر آباد گزرانیده در ریخته و فارسی فکر می کند قوت نظمیه بسیار وارد و زانوی ادب بخدمت مومن خان ته کرده با وجود کمسن سالی مرد شگفته و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از وطلبیده بعد انتخاب درج شد

تیر نا خورده ہمارے شک سے کیا کیا تڑپا ۔ استخوانون مین مری دو لیکی پیکان تیرا

فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تھی ۔ خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا

نام کب آسوده جان لین ناله ہای شبانه کا ۔ سرمه آواز سے ہی سایه ترے دیوار کا

ہاتھ ہووی گا مرا اور ترا دامان ہوگا ۔ چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا

زلف مژگان سی لپٹتی ہی خدا خیر کرے ۔ مشک آلوده کہین خنجر بران ہوگا +

کیا ہی برہم ہوئی زلف اوسکی جو دیکھا مجھکو ۔ ای گرم کسنی کیا حال پریشان ترا +

سہو نگی جو طاقت و تاب و توان تلک ۔ لیکن یه پوچھتی ہین تجھی سی کہان تلک

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین
ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نی کی پردہ پوشی جنون کے
کیا طوق گردن سنے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو عندلیب
گو آہ سرد و باد سحر دو نون ایک ہین

روز شمار جان شب ہجر کو کرم
نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دو نون ایک ہین

نظر سی گر نیلا ہون کون تھا سمے
بجز مژگان بہ گرد دیدہ مجکو

ای کلفل اشک دیکھکے بر باد کیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاابالی سی
غبار نا توان کو سرکشی ہی پایمالی سی

اگر ویان بیٹھون تو اوٹھی جبکہ تعظیم سی
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہو نی لگی

ای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز
رو کتی ہی اشک کی لخت جگر آنی لگی

اوسکو شہرت کی تمنا بھی رسوائی سکے
ہر کوئی آرزوے نشو و نما رکھتا

کس باغ مین درونق گل جلوہ کنان ہی
نکلی سے ہے دہوان سا در فردوس بر ہینہ

کہ ایکی لگی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش
جب اشک مری آنکھون سے در دانہ ہی نکلا

لرزم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اور است

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یار کی طرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی در

لہو مین بھر رہی ہین تری ہاتھ ہیچ تباہ
تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑھائی گل

گلدستہ لا دیا جو کل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین

سیل گریہ مین نہ ہم تا بکمر ڈوب گئے
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گھر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است او ست

درد ہو جسکی کچھ دوا کیجے
جی سے ہے بیزار جین ہو تو پیسا بھیجا

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اور است

مجھی جب دیکھنا تب ہاتھ سی مکھڑا چھپا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنانِ لکھنؤ است اوراست

جی لگایا تھا سمجھ ہووے گی فرحت حاصل
یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اوراست

صد افقیروں کی گر تم بندگی کیا ہو گا
ذرا ادھر بھی نظر پھینکنا بھلا ہو گا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از متعلقات نگینہ منمضافات مرادآباد است اوراست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے
خجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پروریست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم الثبوت و ہم درجہ موزونان ماتاخر و متقدم نیز نہ میر تقی میر است و از ساکنان دہلی طب میدانستہ شعر ہر دو لفظ می گفتہ دانم کہ بپارسی زبان زبانش درست و فکرتش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدلکہ الکلام دیوان و مثنویہا از و یادگار است و ملاحظہ آن دست ہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہ ہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آ مرے چشم پر آب میں دریا
کسی نی دیکھا ہے اب تک حباب میں دریا

بس یہ پیشانی نی قدم کیا ہی پیچ و تاب سی
جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ برہم ہوا

قبر میں بھی لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم
آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا

آتی ہی دل یہ قلقل مینا سی اب شکست
وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا

ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق
رہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار ہنوز

درازی شب ہجران زلف یار کلیم
مجھی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں میں

رکھو نمیں آنکھوں نہیں کیونکر تجھی کہ ہی برسات
پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے

دیوانہ ترا دادی یہ اپنے اگر آوی
منہ دیکھ و فلاطون کا جو عہد سی براوے

غرور حسن کیا ممکن کہ اوس کی داد کو پہونچی
غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچی

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور بزرگ کشش

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکنؤ از عبرات امداد میخواست

جز شکست شیشۂ دل کچھ نہ کیا اور کام	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا سی ہوا
آہ جو کچھ ہم سی ہو سکتا سو کر چکتی ولیک	ایکدن تمکو نہ شوق کارفرمائی ہوا
اور دکھلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال	مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا
یہ بہی کچھ بیٹھنے کا بزم مین اسکو ہے واں	جون جون ہم آگی بڑہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از تلامش آسکی نشد اور است

دل اسکی جسکی سبہی مجھکو برا کہتے ہین	وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہاین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدینخان کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت می آوردہ اوراست

مقابل ہو اگر لب کی تری مصری چبا جاوین	تری آنکہون سی ہمچشمی کری بادام کہا جاوین
تری منہ کی تجلی دیکہکر کل رات حسرت سے	زمین پر لوٹتی تہی چاندنی اور شمع جلتی تہی
شمع کیطرح کون رو جانے	جسکی جی کو لگے ہے سو جانے

کوچک تخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائے بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسد نعشش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسنخ از دہلی ست دفن کردند این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولی ہین	اک قدم بہر چلا نہین جاتا

کوثر تخلص مہدی علیخان عم قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر سو تمن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی محمد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مسقط الراس لکہنؤ ست دو سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدوله داسعے راهسم با او تعارفے شد شخصی حمیده اوصاف
بنظر آمده شریک محفل مشاعره های گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت او راست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہری
ورنہ کشتی مین ہی دریا کا سما نا مشکل

تیرا تو آسرا تھا جدائے مین یار کے
ای موت تو ہبی مجہسی گریزان ہے اندنون

خواب مین شب او سے پری شکل کہلائی ہمین
جاگ اوٹھی بخت خوابیده جو نیند آئی ہمین

بوقت صبح وه مانند آفتاب آیا
الہی شکر شب ہجر کی سحر دیکہے

تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے

کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین
بیدست و پا بہی ہو وی تو مثل صبا چلو

نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جای
فی المثل ہو وی کبوتر تو وه عنقا ہو جای

خون بہا اوس ہی نہ پہر حشر کو مانگون گا مین
ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل یا ہو جای

دل پہٹ گیا کدورت طبع نگار سی
حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے

ہون وه بلبل کہ یہ تہا شوق اسیری نے پس مرگ
پر بہی اوڑکر مری صیاد کی گہر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اہل فرخ آباد و بمناصب ممتازه در سرکار
انگریزی بہره در مانده از وست

جس کم سخن سی کیجیی تقریر بول اوٹھے
ہی ہم مین وه کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنو است
و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما با سخنوران
و مقام التفاتے است کہ می باید و شعرای این دیار بدیحش رطب اللسان
بوده اند و بسیار ستوده و وی بجایزه ہا مراعات نموده و در مراتب سخن گستری
از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب
زده درین رساله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ مین مرتا ہی گیا
درد سر کسکا کہ یہان سر ہی گیا

اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ
درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آنیکا ترا استکوہ عبث ہے
اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتی ہین ہم
ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سیر
گر پڑی دیوانہ اگر چلنے لگی مثل سپند
وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا
درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین
نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم
ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے ❊
مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے
یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین
جی ابھی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
حال عاشق و معشوق ہے ایک ❊
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا
زاہد و حرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب

کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا ❊
بھول جاتا یاد دلو استے ہین ہم
آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم
یہ حرارت بعد مردن بہی ہی اپنی خاک مین
کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین
ہجر مین بہی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
قسمت کی لکھے سنے یاوری سکے
رہی خوش یا آلیے وہ جہان سے ہے ❊
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا سب مجھے
توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی
سنا ہے شمع سوزان سنکے زبانی
تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے
دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جا بیٹھہ رہا اوس سی خفا ہو تو لطیف	کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از اولادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است ہمارا ہر انکو شناختی او رست

روتی ہین شیخ و برہمن بہی دلکی ہاتھون	گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی درد رونہ دل ناتوان مین	کیون کر اثر نہو وی ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکساری سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفتہ قصاید انشا کردہ وصلہ ہا یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہوگئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ
لاکھ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا

بڑہایا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن
فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا

نہین سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون
کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا

یہ پہونچی ضعف سے لب تک دعا ہی ورنہ سدا
در قبول تو اس آرزو مین باز رہا

جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہووی نصیب
یہ زندگی جو ملے اسمین تو امتحان رہا

سنتی تھی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا وہ تو لطف
دیکھیی یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا

ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ تنک سے
جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا

ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار بار
احسان کون کھینچی سبو اور ایاغ کا

تری کانون تلک بہی لطف کچہ آواز آتی ہی
ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ

ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا
سچ تو یہ تجھسا بھی دلدار نہ دیکھا نہ سنا

دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم تجھی فرہاد
جو ملجاوی ہمین بہی کار فرما کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال
کس منہ سے ہی اوسے بھیجیے پیغام محبت

ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے
ملک بتان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہی سلطنت سے سگ کوی یار اگر
قانع ہوا استخوان پہ ہماری ہما کے طرح

ہی یہ کبہی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار
پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچہ نہین معلوم

کس کی دیتی بلا جو جانتے ہم
دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین

اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم
ملی ہی وضع فلک کی بہت تری خو مین

اپنا تو بدگمانے سی بس کام ہو گیا — گو اور طرح اوسکی ہوئی ہو ولی مسک گئے
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی — اپنی بغیر دیکھے سہنے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بوده در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبرآبادی و استاد شاه نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہون مین تجھسی دل زار کی ہوس — مشہور ہے جہان مین بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات است او راست

پیتا ہون جام مے کے عوض کاسہ بنگ کا — مایل ہوا ہون حبشی مین ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیرآباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد اوراست

شب ہجران کی آه ایک طرف — لاکہ ابر سیاه ایک طرف

ماہر تخلص فخرالدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بوده اوراست

ملی اتنی نہ فرصت بہی کہ او تجھہ کو منگتی پانی — ہوا تیر نگہ یون آه دل مین کار گر کس کا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاه وزیر الممالک بمردان علیخان اصلش از مشہد مقدس بوده در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیده بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیارسے صاحب دیوان است ہم تذکره فراہم آورده اوراست

شیشۂ دل ٹیک دیا تو سنے — سنگ دل آه کیا کیا تو نی

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالتش بخبر داشتند از وست

وه تری سایہ دیوار مین پاسنے رحمت — چاندنی رات کو ای رشک قمر ہو لی گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سودا بفرزندیش برداشتہ بود از وست

عداوت سی تمہاری کمہ اگر ہووی تو مین جانون ... بھلا تم زہر ہی دیکہو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو ... مری پیمان مین کچھہ فرع دگر ہووی تو مین جانون
طوبی کی انیچی بیٹہہ کی رو دون گا زار زار ... جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلی

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصی بوده انه اولاد راجی بہیم ناتہہ بزرگانش بیکدو وسیلہ باسلام مایل شدند از تلامذه میر تقی است گویند که در کوچه و برزن عور محض می گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است امامکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع ازوست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچہو ... مجھسی کیا پوچہتی ہو اپنی ہی جی سے پوچہو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده او راست

دن مین سو سو بار اوسکی روبرو جانا مجھے ... ایسہی سودائی کہی یا کوئی دیوانہ سبھے

مجرم تخلص میر فتح علی سید یست از دہلی بجستجوی کیمیا بر آمده مفقود شد او راست

اپنی خواہش پوچہتی ہو تو یہی چاہی ہی دل ... پہ چیکی بیٹہی سامنی صورت تمہاری دیکہی

مجرم تخلص رحمت الله در اکبرآباد بحرفہ کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشته و لباس فقیرانه در بر کرده فیض صحبت میر محمد سے بیدار یافته ہنگام ورود دہلی پیش میر سید او راست

دل افگار دیا دیدۂ خونبار دیا ... چرخ ناسازنی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وه بولا یہہ خفا ہو ... گر ہم ہین جفاجو تو کسی اور کو چاہو
کل غیر کی گہر مینی کہا کیا جہوٹ ہی پیاری ... کہا جابسی حاضر ہون مجہی گہورتی کیا ہو

مجبور تخلص حق بہا از تلامذه شاه نصیر دہلوی است او راست

شب خوشی سی یا وون بہلا گہر مین تم سو یا کئے ... ہم لیئی دیوار بیٹہی صبح تک رو یا کئے

مجرون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجاده نشین خواجہ میر درد است سلمہ الله و غفر لہ کتب درسیہ یک مستحضر دارد خصوصا

ہو دیا فی امروز مہارتے کہ اورا است دیگری را نیست گاہی لب بسخن می کشاید
درین ہنگام بہ ممالک شرقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک است از وست

جھوٹھے ہی اور سے کب مینے لڑائین انکھین — تمنے بے فائدہ رو رو کے سجائین انکھین
شاید اسوقت گیا آپکا دھیان اور کہین — بات کرنے مین جو تم ربط سخن بھول گئے
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زباں سے آیا — حیف محزون مجھے یاران وطن بھول گئی

محزون تخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان کدہ مکیسر است و مصحفی کہ اورا از امروہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ درینجا بحکم اہل البیت ادری بما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خویشان است و قیام محزون در امروہہ مصحفی را منشاء خطا گشتہ بہمہ حال این اشعار از وست

بے محابا چاک کرتا ہے گریبان کے تئین — کسکی آنے سے چمن مین گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتے ہو — اپنے مطلب ہی کی سنتے ہو جہان سنتے ہو
اہل دنیا تو نہین دیتے ہین محزون غم کی داد — کوہکن کو خواب شیرین سے جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزیے بسر می برد از وست

سنگ بہنگی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی — گالیان دی ہے پس مرگ بھی گل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھ است از وست

متاع دل گرانمایہ ہے اپنی پاس اے ہمدم — یہ دولت اوسکو بخشینگے جسے ہم یار دیکھینگے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکھنؤ فوت کردہ با سودا علاقہ شاگردے داشتہ از وظیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از افکار او ست

تو اور تری چاہ پوچھنا کیا — صدقے ترے واہ پوچھنا کیا
خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین جسمین — ہے وہ قرآن کہ نہین سورہ یسین جسمین
ٹپ ہی نہ لاکھ اشک کب چھوڑے ہے خاک آنکھی جا — جتنے خط لیجائے میری نامہ بر بھیگی ہوئی
تم ہین مژگان اشک سے تہ تک نہین جاتی نگاہ — مانع پرواز ہین طایر کو پر بھیگے ہوئی
تیر سے جو سہے ستم رہینگے — جیتے کاہیکو ستم رہینگے

برہ کچھ تو ایک بوسہ یہ اے یار اور بھی	ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف ہی اب ہمسی ملاقات نہین	ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈوبا
اگر حنا تری ہاتھون سی خون بہا دل کا	تو تونگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقاتِ آن بر ایشان مسلم بود و فور شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوے است و خداوند فہم و ذکا است بہر دو لغت حرف میزند گزیدہ افکارش این ابیات

جسکو تری آنکھون سی سرو کار رہیگا	بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا
عاشقون مین سبھی مجھی لکھا تو نے	آج جیسا وہ مرا بحال ہوا
قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد	مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا	تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا
اب کچھ غیرون کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہین	یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتی ہین
بیٹھنی دیوی نہ وہ بزم مین اپنے جو مجھی	تو اوٹھا لیجو اسی بار خدایا مجھکو
گالی کا انتظار تو حد سے گذر چکا	منہ کو کہان تلک تری دیکھا کری کوئی

محنت تخلص مرزا احسین علی نام نژادش از جہان آباد و خودش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا وہان سی سنتا تھا و لیکن	کچھ بات جو سمجھا تو کہا مین نہین سنتا
اوس بت نی جو غیرون یہ کیا لطف تو یارو	مجھسی نکہو بہر خدا مین نہین سنتا
آمد نہ فصل گل کے نسیم سحر سنا	مر جاؤن گا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و در انجا از مشاہیر بودہ او راست

آچھپا شور قیامت تری دامان کی تلے	فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے
ہمیں نظر نہین آتا کہ بے بیچے محشر	کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

جب ہر کوئی اور ہی دل کی تپش کرون بیٹھا آ — نہین ہی بوقی ضعفت ہاتھہ مین عنان ہم

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و نشو و نما در دہلی و لکھنؤ است بہر دو زبان فکر میکرد و غور در شاعری بسیار داشت بعد قتل مرزا علی ملت که تفصیل این اجمال تحت ترجمهٔ اوست خوفاً از ان جا فرار شده و بدہلی رسیده با خواجه میر درد پیوسته لہذا ایشان فائده ها برداشته باز به لکھنؤ رفت چون سالی چند برین گذشت ورثهٔ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند او راست

وہ دن مین اوس چشم کی گردش کو ہی آیتیں نہین — کس گھر ملی کس دم نئی فتنہ کی فرمایش نہین
بجان منتظر سی آنکھون مین وقت رحیل ہی — جلدی بہیج کہ تیری ہی آنکی ڈھیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادہ میر محمد تقی است او راست

درون تیرے عقیق لب کا شوخ — زندہ کرتا ہے نام سلیمے کا

محترم تخلص خواجه محترم علی خان از کلانان عظیم آباد است سخن را بر شاه کهنیا متخلص بعشق گذرانیده او راست

ای محترم اسقدر اشک باری — کہل جلسے ہی ابر کبھی جس کہ
دوستون نے مری کہا اون سی — محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کرلو تم — ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روندیوسے کہ جسکی رونی سے — ساری محفل کے بیچ بہائین
پیغام سیر جنون کی آنے لگی ہین مجھ تک — شاید بہار کی دن نزدیک آن پہنچے

محمود تخلص محمود خان برادر زاده اعظم الدوله میر محمد خان ہمه وجه جوانیست خوش فکر و خوش بساز در تحریر کاهش مضامین لبیل برام است از زخم تیغ عشق کار دل خون شدگان تمام جراحیست با سخنوریها کم سخن و با صد زبان بی زبان به پیرایه حلم و ادب آراسته از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گر سبی بی پرده وه رشک سرو چمن نکلا — تاکہ دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون — کی شفاعت جو کسی نے تو وہ الجھا سمجھا

کیا اجل ہی آگئی تھی بیمار ہجر کی حصے مین
کو تعجب جو ہی یہ مسیح ہو وہی تو ہمین خوب
بیقرار سی ہی یہ آمد سکی عجب عجب عذاب
واہ ری شوق اودہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا یکنفس کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
ہمکو خبر مرگ عدو سے ہی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی رحم جگر ناوک قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرت میری نیست کی ہین گور مین کیتین چھپین
پیچہی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کو جی ہی
میری لئی ہی تیری ندامت بھی ایک ستم
تھا وصل مین ایک ہجر مین وہین کر شوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرا نار جہنم سی عبث اسے واعظ
غلبۂ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
جھانی یہ لگا تا قرار سی کب سے میسر
اوس وعدہ فراموش نی آنیکو کہا تھا
جو بلای زہر ہین یہ گران جانیو نہین ہم
عجز نی تاثیر کو اپنی صنم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
ہو رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تیار

ای فلک گر وصل جانان کی نہ مین قابل تھا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دیتا وہ دل ناکام اپنا
منہ سی نا خواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
پردہ مین بھی مجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو سلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گرو اوسکو ملانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا ایام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تجھے اپنے جور و جفا پر نظر نہیں ستمگر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بھی اب زہر ہی کھانا مشکل
ہی سمجھ ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو بات ہی ہوا اوس کا بھی پانا مشکل
تصویر جگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازی ہی پہ رہنی سے لگے اٹھنے پھر ہم
اعدا کی گھر گئے تری مہمانو مین ہم
کیا ملا دیکھی خدا سے یہ جبین سائی نہین
کوئی مر جائیگی اگر تو کوسنے تکبیر تو ہو
کہ نہین فہم نظر تاب تماشا مجھکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجہی	صیاد بید ماغ کو رنج کمین نہو
ایسا ہی سبک زیست نی ہجران مین کیا ہی	اگر چاہی تو آفت سی کوئی بیمار اوڑادی
اس ناتوان کو بام پہ پہونچادی ہمنشین	شاید کہ اوسکی گہر کی طرف کی ہوا چلی
دیکہتا کون ہی ہمو و عدو کو بجز شیشہ	جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچار یہی
خلاف طبع ہی اوسکی مگر کو سوئی خواہش	ہماری ہاتہہ جو گاہی پئی دعا نہ اوٹہی
صیاد اوسکی ستم سی رہی یہ کہ بعد فنا	عدو کی گہر کی مری خاک سی بنا نہ اوٹہی
اتنی مدت تاثیر کی آہ اشک خونین ہو چکی	سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی
ترک ہم سو گنہ کی ہو چکی پہ ہی خموش	کیا وہ خود ہی قدردان لذت دشنام ہی
چل گیا مین گرمی رفتار سے	کیا پہ چلی تم ملنی کو اغیار سے
لاغری سے مین نظر آتا نہین	چارہ گر بیٹہی ہین ماتم دار سے
خانۂ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ	لیک مرحمت بہی ہوا اوس کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان گیر تک داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوای سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن	سخت دہرکا ہی مجہی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید گردگان مرشدآباد است او راست

کوئی اپنی اسیرون سے تغافل یہ بہی کرتا ہی	قفس مین مرگئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکہنوی یکے از تلامذہ جعفر علی حسرت است او راست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار	روز فرقت نی دیکہائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ او راست

مرا جس نازسی تو نے لیا دل	خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است و وی در لکہنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پہر گیا غش سی کہلی تب آنکہہ	مجہہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکہنا

پہچانی تانکوئی کہ یہ کس کے لاش ہے	سر تن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینٹا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طلب مہارتی شایان داشتہ اوراست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا +	زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ نہ دیر	کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است اوراست

دل ہاتھ سے اشک آنکھہ سی جی تن سی چلا جائی	ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالی

مرزا تخلص خواہرزادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاکر است اوراست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا	دل صد چاک یہ ہم بھی بلسان شانہ کہتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و منافی دعوی وی درین فن بجا نبود

این بیت ازو خوش کردہ شد

غیرون پہ دیکھہ دیکھہ کرم اوس نگار کا	چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود درین بلدہ متولد شدہ بحیدرآباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اوراست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی	گردن پہ یاس کی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین	قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت ازوست +

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل +	نقد ایسا رایگان کھونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیربخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود اوراست

کہتی ہی یہ ہر وقت مجھی آبلہ پاسے ۔ آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین وہ غرفی سی اشاری کبھی دن سی ۔ آئینہ پہ پایا پڑ ہی دل کی ہماری سے کئی دن سی
کر ہیر سیہ لیلی محمل سوار جاوے ۔ مجنون بہی ساتھہ جون شتر بی مہار جاوے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اوراست

سدا اوس چشم میگون سی یہ دل مستانہ رکھتی ہین ۔ صراحی کی ہو من خواہش ہمانہ رکھتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھہ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گرد آوردہ است اوراست

ہی غیر کی گھر وہ شمع محفل ۔ دن رات بجھی سینے جلن سے ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف وظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ سے گفت بر مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کردہ بود کنون باندور لسر مے برد اوراست +

کیونکر آن اوٹھانا ٹھنا مشکل ہوا اوس بخور کا ۔ جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بجرگہ شعرا چندو لال است اوراست

اگرچہ رونی رونی لکھو ہین انکھین ۔ نہ رکھا دیدہ خونبار یہ ہاتھہ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بیچو فدوی اوراست

نزع تک وصل کی ہی یار امید ۔ ہاہی مشکل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اوراست +

شاید کہ موی زلف کا شانہ تھا دست غیر ۔ بیٹھا ہی رہا تھا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر اورا در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہم را انجا شنیدہ پیرو طریقہ استاد است اوراست

بیت

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تری پانون نگار
پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را امید نست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را چون خط زیبا و دلاویز می نگاشت او راست

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر
سو برچھیان لگین دل امیدوار پر

جی بند ہو نکل بہی گیا تو کہلی رہے
ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر

مٹتی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش
دکہائی دی ہی ہیٔت سب کچھ ہمین تقدیر کا نقش

دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث
زبان پر گرہ گفتگو تھی کسی کے

کبھی اشک بہر آئی تو پی گئے ہم
کہ مد نظر آبرو تھی کسی کے

رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق
کسنی دیکھا ہی تجھی زہر بہری انکھو نسی

اپنی ہم بندگی یہ بہولی تھے
پھر جو دیکھا وہان خدائی ہے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھ چشمش از حلیہ نور عور است او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا سنانی دو
ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون او راست

ہماری کام یہ ہر چند آسمان پہری
تجھی قسم ہی جو تو ادھر طرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کایتان بریلی است باوجودیکہ متخلص بہ مشہور است حالش مشہور نیست او راست

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائیں ہم
ملیگا یار ہمسی آج پہر بازو پہڑکتے ہین

مصدر تخلص میرزا شاہ اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است حاذق است کہ پسر بنام پدر شگفتہ میشود و گاہی بخلاف نیز کہ زاہدی ورطب جانگاہی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی میدارد او راست

کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی
صورت نہ دکہا دی مجھی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ من مضافات مراداباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر تا بہ لکھنؤ رفتہ و تا نفس آخر ہمہ را انجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدائیش انتہای دور محوط

بود باجرات وانشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته دو تذکره تمام
کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد و قوت مشق او از ینجا توان دریافت در بلاد مشرق
بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن از و کرده اند
هر چند بتقاضای شیوهٔ بسیار گویان اکثر کلامش کم پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اشعار
او در نهایت رتبت و الاو زینت تعالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین وی گزیده آمد پیدا ست ادرا

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر نی تیغ
کی تک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کمی
درد و غم کو بہی نصیبہ شرط
کہنی ہو ایک آده کی ہی میری ہاتہہ موت
تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شاد ان رہی
ای مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت
شوخی تو دیکہو تیر کو سینی مین کہینچ کر
نامی کی میری پرزی لا ڈالی میری آگی
مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا
مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے
اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچہ مین جو جا نکلی کہین
چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم
مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم
دامن ترا بنی گا گریبان عاشقان
مت میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان
مین جسے تین لئی از بس جہانسی جاتا تہا
صیاد کی گلی ہی وه کوچہ کیا کہ جسمین
فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیاد

تہتہہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکہا
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تہا
یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا
ہم بہی سمجہتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا
وه جو ایکدن اوسکی ملنی کا مقرر ہو گیا
دل پہر گیا نہ تیر آخر خدا سی دیکہا
کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاؤنگا
روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا
جاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا
چاک پر دیسی نہ یون ہاتہہ دیکہانا اپنا
تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا
گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا
رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا
جنازه دوش پہ یارونکی تہا گران میرا
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا
مرغ دل کو قفسی موسم مین رہا ہووی گا

بہیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنی مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجہی
کیا یار کی دامن کی خبر پوچہو ہو ہم سے
تلوار کو کہینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجہی دنکو رات کرنا
آینگی تیری کہلے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجہے ہی اپنا وہ کعبہ
تہا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چہیڑیے مت ہر دم نہ آئینہ دکہا
سُن نی پائی نہ دہن اوسکی سی دشنام تمام
آنی دُوا دے سب جسکے رہے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑکی گا گلاب آپ وہ آکر +
ہر دم کو سمجہتی ہین دم باز پسین ہم
پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
ہای وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا +
خاک گر ہنستا ہے مجہپر کیسا و
بہلا تو ساتہہ تو چلتا مری جنازی کے
کہانی نہین دیتی ہین مجہی خون جگر بہی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چوکہٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا +
یہان ہاتہہ سی اپنا ہی گریبان گیا تہا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبہی اس سی بات کرنا کبہی اوس سی بات کرنا
قاصد نی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچہو کہ ہر ہی سجدہ درست
کاہیکو فرشتون نی لکہا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹہے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناخن سی گریبان کو سلائینگی نہین ہم
اس غش سی کبہی ہو نہین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بہی تو نہین ہم
ہاتہہ پر ہاتہہ دہری بیٹہے ہین
جب تک ہاتہہ پاون چلتے ہین +
تری راہ تا بصدم دیکہتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکہون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکہتا ہون
نہ آئی موت بہی روز وصال میری تئین
نالی تو مری خلق کی ہر بار ہوئی ہین
پس دیوار کہڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا تہا ہون نا خبر کیا وہ یہان کسیکی گہر ہین

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا آپ ہو جنکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکھہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان +
تہی شب وصل کہل گئی جو ہین آنکہہ
کم ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جور فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نخواب آتا ہی
مین تری داسطی سر پٹکون ہون دیوار سی
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اودامن اوٹہا کی جفانی والے
تو دیکھے تو ایک نظر بہت سے ہے
آتا ہی جسمین رو کی ڈبو دون اسی بہی سب
زبس دو چند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہی کعبہ سی پہرا اب تک نہ ہرگز مصحفی
آنکی مٹہی دم نزع جسکے بالین پر +
تری تصویر کو لیکر شیرین +
دنیا کون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجہی تاثیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ پہر مرے جگر کو دیکھہ +
زلف کو دیکھہ اور کمر کو دیکھہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہوم مچا کے
گریہ کی ہاتہہ سی جو بدنین لہو سے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بد نہ تہا ہم بہی تخلص جو مزاری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک مجپہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جیئے ہی سے
تک ہمکو بہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے +
یہہ تہوڑسی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو وہانسی ایک تو پہر یہانسی
اوسکو وہان کیا جانی کس بت سی محبت ہو
وہ مر بہی جائی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلتے سی لگا رکہتے ہے
پہر زی ہو ہو گے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہی

مہندی کو اپنی دیکھہ کی کہنے لگا وہ شوخ
ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتھہ سے

وعدۂ قتل سی رکھتا ہون دل اپنی کو مین شاد
کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے

پیری مین بہی ہم الفت طفلان سی نچہوٹی
لکھہ پڑہ بہی چکے قید دبستان سی چہوٹی

وہ جبین یہہ نازان کہ مرا رعب تو دیکھو
مین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے

صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئی
یہی وعدی ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئی

مجکو پامال کر گیا ہی اب یہہ +
یہہ جو دامن اوٹہائی جاتا ہے

کسکے مژگان نے یہہ کیا جادو
میری دل مین گڑی جو کیل سی ہے

اوسکو صحبت کا گرد ماغ نہین
طبع اپنی بہی کچھہ علیل سی ہے

رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت
خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسعود ہوئی

ہرگز در اوسکا وانہوا ہم سی سیکڑون
سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے

غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتی
کیا غم ہی مزیدار کہ طبیعت نہین بہرتی

جب ساری بہری خون مین تری تیر کی بہرتی
تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتی

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

می سی اوس بن کون ہی خوش واہ یہہ بیہودہ گو
کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہہ بیہودہ گو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاجمو کہ از متعلقات اکبر آباد است نوبتی وارد جہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو است فکرتش مقصور بر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ او راست

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین محبوب کیا
صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا +

تیر مژگان برستے ہین مجہہ پر
آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال

ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تہمتا
دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکہنو است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا برخوردہ شوق شعر بیش از اندازہ افزون است و بہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ

و دو سه بیت از ان بزرگ خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد از دست

خلل انداز وفا کو نسا غماز ہوا ✤ که جواب خط مضطر قلم انداز ہوا ✤
سوز جگر کو دیدهٔ پرنم کرے کبھی ✤ ان آفتون کو دیکھی اور ہمکو دیکھیے
ابھی ہی بیقراری ہے تو تمنے ✤ دل مضطر بقرر رات کاٹے ✤

مضطر تخلص آتش زرا ستگین شخصی است فہیمی و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چمنستان زمین تخم افشانده بود این ثمر است

کیا کیا دست جنون یہ تیری پیچانی سے ✤ مین تو وحشی تھا که کفن مین بھی گریبان ہوگا
تماخود وہ تڑپنی سے خجالت زدہ ہم ✤ مضطر کی کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص درگاہ پرشاد از کایتان لکھنو ست و از تلامذه محمد عیسی تنہا اوراست

تری وعدہ دن پر اب ہی دم شماری ✤ بہت اختر شماری کرچکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بنظم در اوراست

کٹتی کسی طرح سے نہین یہ شب فراق ✤ شاید که گردش آج سبھی آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلاقه از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشو و نما یافته بعافیت میانه جهان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوهر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا رو نکرده از زمان شباب طالب شیخ و به تهذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاهیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و باهمه فضایل همه تن در مجسم دل نرم و نگاه عاشقی گرم داشت شورشش در سر و به عنا جوانان نظرش بود اگرچه بشرح نفاست

ونزاکت طبعش بپرداز دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما وقعا
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد دیوانی مختصر فراهم آورده بیاضی
جمع کرده است خریطه جواهر نام بر تماشائیس پیداست که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابش تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۱۱۹۲ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت عاشق حمید امات شهید تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کهتی هین موا مظهر بیکس افسوس	کیا هوا اوسکو وه اتنا بهی تو بیمار نه تها
هم نے کی هی توبه اور دهومین مچاتی هی بهار	های بس چلتا نهین اور مفت جاتی هی بهار
خدا کی واسطی اسکو نه ٹوکو +	یهی ایک شهر مین قاتل رها هے +

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بهادر از تلانده ممنون اوراست

تجکو بهی پوچهتا تها کل نزع مین مظفر	آیا بهت هی رونا همکو جو تو نه آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پر غضب ڈرهم گئی هین	هوا زخمی کوئی مرهم گئی هین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جواب شرقی است وفاتش میانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمه منظور نظر ٹهرا هی چشم یار کو	نیلا گنڈا هی پنهایا مردم بیمار کو +

معین تخلص معین الدینخان از تلانده رفیع سودا است در اله آباد بسر می برده اوراست

هونهین وه دوانا که بهار آنی سی پهلی	زنجیر مین رکهتی هین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الهی بخش خان نام کوچک برادر فخرالدوله نواب احمد بخش خان بهادر
کهین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عهد
ذوالفقار الدوله نواب نجفخان بهادر بوده غفر الله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقه ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده با فن شعر الفتی بیش از بیش داشت

در سنہ ۱۲۴۲ یکہزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر ازین جہان گذران رخت برگذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اوٹھ تو باتین بری چہٹ گئین سب جیسی جب
کی دعمیت یہہ کچہہ ارمان بہری آہ کہ رات
غیر رو رو قین مری حالت پہ وہ تو یار تہا
آہ وہ کون تہا خدا مارا +
اس حوصلہ زلف پریشان کا ہون ممنون
تہا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کسکی پہ
چشم تر سی گرچہ آمژگان پہ پانی پہر گیا
کر دیا تہا اوسکی حسن حیرت افزا نی بہت
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیار ہی
ہمسے کیا جان کہ یون جان فرشتی بیچارین
باغ ہستی مین کہلا گل یہہ نیا میری بعد
سینہ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتہ
پہکی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
لعب مین ہٹ بہیا گئے ہین یار +
بات کا اپنی دامن پسارہ نہین
اوسکی جائینگی اگر کچہہ بہی خبر کہتی ہم
اوٹہی جیسی ہم آئی ہی اوسکی ای [illegible]
[illegible] ناتوان کا ستی حال
[illegible]
[illegible]

آنکہہ مندی پر نہ چہٹا ایک مرد بہتا
ساری گہر کو تری بیماری نی سونی نہ دیا
دیکہکر زبتا نہ آیا مری گہر اچہا ہوا
جسنی اوس سے مجہے لگا مارا +
عشاق کا دل حال پریشان مین رکہتا
چونک پڑتا تہا کہ اب کے تو مقرر آیا
ایسہ بہی تو نوح کی طوفان پہ پانی پہر گیا
بزم مین تصویر گویا میری بہ تہی مین نہ تہا
آتا ہی اور مجہکو بی اختیار روتا
جب تلک نکلی نہ آئین وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پہلوون مین ملا میری بعد
شل قاتلون کچہہ نہیں جائینگی ہم یہان جیسی تیری
جوانی حیدر کی خاطر بچہائی دام سو سو کوس
مسجد و خانقاہ ایک طرف
دو سی انجا بایک طرف
ایسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نہ تو سوجہی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کہی ہی مجہسے کوئی تجہکو یاد آیا ہے
یہہ اوج خاک نشینی مین عشق نی بخشا
ڈبو دیا مجہی اس چشم تر کو کیا کوسون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین باندہ تا آئی نہ تجہکو مجہپہ رحم
ہمی کی ہینی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی بیرحمی خدانی اوسکی جبین ڈالدے
دیکہکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
درد سر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
کچہہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجہسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین کہین
دیکہی جو سب نی شدت وہان بہی میری نگاہ
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئے
وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتے
صید شاہین کیطرح ہون من اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ ہین جا کی کرون مثل سینہ
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
ہائی اوس شوخ کا یون روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی موئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
گری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کوسون
اب اور اوس بت بیدادگر کو کیا کوسون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کسلئی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے
کہ قاصد آگی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دے
اسکا ایک گہستا لگانا درد سر یہہ بہی کوئی ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہای جاتی ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
کاٹ ڈالون جسمین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان عشق کسے نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کہ چہڑاتا ہی مجہے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکارون کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائی کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

ہم تو جھوٹے ہین محبت مین مگر ٭	امتحان بھی نہین کرتا کوئی
خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکھہ ٭	جسطرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد	نعش کی ہمراہ تہا وہ موی سر کہولی ہوئی
دمبدم پاؤن سی تو ہمکو نہ ٹھکرا اجل جا	خیر ہم دیکھہ چکے فندق پا اچھی ہے ٭
کسکے چشم شرمگین نی بی اجل مارا ابھی	سر پہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہوئی
معروف ابتو دیکھتے ہو تم ہمین غریب	ٹک منہ لگائی یار تو پھر ہمکو دیکھئے
دور جو بزم مین وہ آنکی بیٹھی ہم سے	کیا ہی پچتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ ہوئی
روٹھنی کو تو چلی روٹھہ کی ہم وہان سی وے	مڑکی تکتی تھی کہ اب کوئی منا کر لیجاے
ناتوان مجھسے کو کسطرح کری قاتل دو	ہو نہین وہ جزو کہ جو لا تجزی ہووے
اس بڑہاپی مین بھی کم ہووینگی لہری ہمسے	سبز رنگون سی جھنا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است اور است

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان ٭	کوٹھی پہ کہڑا تھا شاید وہ ماہ لقا ہوگا ٭

معصوم تخلص میر مشیت علی از تلاندہ حکیم عزت اللہ خان عشق است اور است

خیال چشم میگون مین قدم مستانہ رکھتی ہین	دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است

مفتون خمار بادۂ شب ہو تو پھر پیو ٭	ایک جام جاکی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالتش از تخلص پیداست در رامپور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد اور است

آدن تو لاکہہ بار یہ دربان تری کہین ٭	مفلس مجھی سمجھہ کی نہ بی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است و از سکنای این بلدہ ارم تزئین از تلاندہ ثناء اللہ خان فراق شمردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تہا	عشق نی ڈالی ہی یہہ پاؤن مین زنجیر مرے

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی **مصحفی** کردہ او راست

مین یہان خون رو رہا ہون ناتونسی اوسنکے	جو پاؤن مین اوسکی حنا باندھتی ہین

مقصود تخلص از سوقبان لکھنؤ ست خبر احوالش نه سزای آنست که درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشته اند نوشته شد

بوسه لینی ہی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین	بوسه وه شی ہی که دونو کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکھنؤ است از دست

موت آئی نه سر شام جدا ئے مجکو	سخت جانی نی عجب رات دکھائی مجکو

ملول تخلص شاه شرف الدین از درویشان است او راست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا	که زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحه خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است او راست

سرو ساقد گل ساچہرہ جب دیکھا یا آپ نے	قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکھتی قدم سے بار بار	زلف کافر کو عبث سر پر چڑھایا آپ نے

ممتاز تخلص یکی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است او راست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے	که جیسی پانی کی چھڑکی غبار اوٹھتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پئی کسب علوم بدہلی فایز شده در محافل مشاعره شامل میشد و استفاده از میر فرزند علی موزون میکرد او راست

ای وای که تیری لئی اس خاک نشین کو	ہجون باولئی پھرتی ہی گھر گھر تپش دل

ممنون تخلص نقاوه دودمان سیادت نظام الدین نام مہین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبه سونی پت من توابع دار الخلافه شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجسته بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدتی بلکھنؤ بسر برده زمان دراز بزمره شعرای پایه تخت حضور والاسر افراز مانده از پیشگاه خلافت فخر الشعرا لقب یافته اکنون از چندگاه بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسب و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانه یگانه است و فکر صحیح صایب از غلطش استادانه قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسیده

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانی مت مری دیکھنے سے +
اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
قربان ناز نعش مری دیکھ کر کہا
ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
غمونکی گر یہی بالیدگی ہے تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ مجکو تھین سماجتہای شوق
لی لیا بوسہ تو اوسنی درین نہ کیا کیا گالیان
بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جائے
روان ہی خون جیب در است دونو آنکہونسی
سمجھا بندی کا دہ ہی خط آزادی ہے
بدگمانی سی ڈرا ورنہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضا نی ہمکو دیا کیا بغیر دل
کس نی تری سینی سی لی دیدۂ تر رات
کیا سینۂ فرہاد نہ تھا تیشۂ فولاد +
کسقدر شرح گرانباری غم لکھی تھی
ہاے ری بیکسی دامن و بی یاری جیب
لٹ گئی تھی بہم آنکھ سو اسیر من دل مفت
یہہ سانس سی میلا ہو وہ آہو نفسی نہو نرم
ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
کچھ چاندنی سے ہی در و دیوار پر نگہ
تصور شب ترا آنا صبح کس کسطرح یہان باندھا
ہاتھ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

نہیں حق نی ایسا بنایا تو دیکھا
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تھا
دل گرفتہ نہیں سینی مین سمانی کا
رات رکھکر روبرو صفحہ تری تصویر کا
یہان گنہ سی بھی زیادہ ہی مزا تعذیر کا
کچھ کم رگ بسمل سی نہیں تار کفن کا
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا +
دیکھتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تھا
سو وہ بھی نذر کاہش و تشویش ہو گیا
پژمردہ جو پھولون کا سحر تار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کھینچا
کہ مری نامہ نی بازو ہی کبوتر توڑا
کہ مرا دست جنون بستۂ زنجیر رہا
سمجھا تھا لڑائی کو یہہ نادان تماشا
تن آئینہ ہی دل ہی مر جان کا لوہا
دیکھیو پردہ محمل نہ اوٹھانا اپنا
مہمان قریب خانہ کوے ماہرو ہوا
کبھی کھولی قبا گہہ طرہ عنبر فشان باندھا
دل نہیں ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لیئے
شغل شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارۂ بیماری اغیار وہ لب
آمد سی تیری ہمیہ جو ہونی تہی سو ہو لے
نہین دیتی دکہائے صورت زیست
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لین
یہہ بجا ناتہا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کر کی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہو دی جو ممنون کی نعش پہ
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا +
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن +
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ عدا آ
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپش دل نی نچہوڑا کہ کبہی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین گے گر آرزو دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی مین تہو
قسب وعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا بہی کہتگی کسیکا در

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا +
آج اوس شوخ سی لڑ بہڑ کی دل کہو لکی خوب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب دغدغہ حشر نہ پروائے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلے آئینگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجئے جو بصد اختصار خط +
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق +
ہی ذرا آدمی کشتی کا شوق
کوندی ہی برق سی طرف بام اتبلک
بدہی کی اپنی خاک پہ میری چہڑائے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ محتسبی پوچہی ہی کیون کسیی طرحدار ہین ہم
کچہہ ذبح کی انداز دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاد ہے کو بتا یینگے ہم
ترا نقشہ کہیچ کی رد پہ وگلہ شکوہ دو دو دہر کرن
تو صدای پا تری جا نگر کہون ابتلک تہی کدہر کہان

کیا کہیئی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون مباد آئی کہین ہجر ناگہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ امن کا غبار
درد دل تجہسی سنا جای ولیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ بزنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا ہی مزہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتمین جو تنہا کہی پاؤن تجہکو
کہین جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بہی جائے
یاد لاین ہی تصور مین تری ممنون کو
شب ہمکو گشت و غون رہا فوج غم کی ساتہ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بہی سبق تہا الف لام میم کا
یاد ان ممنون نی نکالی ہین بہت دیکہو تو
کس بت پہ جائی سی جا کر لگا گرا تہہ اپنے
غیر کو دی ہی اغلین مجہی چتون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ گئے
دلگرمیان وہ ہمسی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ کہ سینی سی مری
رکہہ دیجئی قلق مین دم تیغ یہہ دل
مجلس مین تیری اورسی آنکہین لڑائے

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
ناکامیون سی وصل ہی مین آہ خو کر بن
خاک اپنی کو تری در سوا جا ہی کہان
ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جای کہان
بند منہ کرتی ہین گر خندہ کبہو کرتی ہین
کہ جینا بہی اپنا نہ بہایا ہمین
تہی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
تہا اوسنی کسی دیدہ تر پر نہ دہرا ہو
گہبراکی کہی تو کہ بس اب دیکہئی کیا ہو
جس لئی تجکو بنایا ہی دکہاؤن تجکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجہکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکہاؤن تجہکو
سو جسم تین شیشہ پہرین اپنی دم کی ساتہ
صد آرزو کی خفتہ صد ای قدم کی ساتہ
طفلی ہی سی ہوا ہو گئین خو گر الم کی ساتہ
ہین بہی اس شہر مین زنجیر بنائی والے
دلکی سو ٹکڑی کرون اسکی بہی تعذیر ہے
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو پی
پہر اب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہے
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہے
یون لگا کہتی کہ ممنون آرزو کچہہ ادہ ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے
کچہہ پاس خدنگ نرگس جادو نہ کیجئے

اولجھین صبا سی شانہ سی پا لپٹین بار بار
بالون کا تیری شکوہ سر مو نہ کیجئے

بس حنا زور آزمائے ہو چکے
دلبرون سی ہاتھ پائے ہو چکے

رات تھوڑی حسرتین دلمین بہت
صلح کبھی بس لڑائے ہو چکے

تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا مومن
وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سانچی مین ڈہلتا ہے

رخصت کیوقت ہون تری گریان کہ آدمی
روروی ہی ادس گھڑی کہ نہ جسوقت بس چلے

جگر کی دود سی رنگین نشان آہ کیے
دل شہید کی غم مین علم سیاہ کیے

دامن ہی بھٹکنے کا ہو وسواس لٹی رونہ
کا ہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے

مین نامہ و پیغام سی گزرا کہین یا رب
کچھہ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے

اوس دست حنائی نی آنسو جو مری پونچھے
حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انکھونسے

ہوتی ہی پھر اغیار سی صحبت کی درستی
تہی عہد یہی عاشق غمناک سی باندھے

اللہ ری فرط شوق جو ایکدم ہو تو یہان
بیطاقتی جھکائی ہی کس کس کا گھر مجھے

کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹھا
آج کچھہ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہے

منیر تخلص وجیه الدین نام پور شاه نصیر است طبع خوشی داشته اما از بعلمی که هیچ از ضروریات این معید انسنت از طریقه راسخه بر کران است بریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت و رخت هستی

فرہاد سی کہتی تہی تیشہ کی زبان ہر دم
مغموم نہونا دان سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جہان مین کبھی پہولی نہ پہلی ہم
چون نخل حنا اپنی ہی آتش مین جلی ہم

بیان جور خوبان کل ترا بیمار غم سنکر
یہہ کہکر مر گیا ایک آہ پھر ایسی نہوتی تہے

خون کی دہارین یہہ چھٹین دلسی دل افکارونکے
رونگٹی سنکے کھڑی ہوگئے فوارون کے

غضب چہرہ پایا ستم آن پائے
تجہی پائے تصویر کیا جان پائے

منیر تخلص خواجه آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین
شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

منتشی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن که تحسین خط از منشیان متحیر این معموره بوده اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شهر سکنی اختیار کرده اند

وی آخرہا بلکھنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوه بهادر بخدمت انشا پردازی مامور بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بهمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی هم بدرستی خطوط معروف و موصوف بوده او راست

نپوچهو اوس پری کی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو پوچها اوس سے لوگون نے کہ منشی کون ہے تو بولے	کبھی کچهه یون ہی اوس سے دو رکے صاحب سلامت ہے

منشی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کایتی است در دهلی قصص شاه نامه را بریخته نظم کرده است او راست

چشم ہے قهر بلا زلف قیامت قامت	اسلئے لوگ تمہین آفت جان کہتے ہین
خواہش نہین کہ ہاتهه مری سیم و زر لگے	یہہ آرزو ہے سینے سے اک سیمبر لگے +

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است نختے از صرف و نحو بهره ور از گزین تلامذه مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا +	ہجران مین بهی وصال ہمین بیشتر رہا
کل شب وصل جو تہی کیسی مچاکی تہی دهوم	بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب +
ہوئی تہی جامۂ یوسف کی بو گم	سو پائی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکهہ +	ظالم کہین تو بهی دل لگا دیکهہ
طرف چمن نہ جانا سوئی لالہ زار دیکهہ	تو آپ باغ حسن سے اپنی بہار دیکهہ
دولت حسن ہے جس پاس یہہ اوس سے ہی سوال	کچهہ نہ لی او رندی پر ہمین نو کر تمہے
کچهہ بنا یا جب نثار عید قربان کی لئے	لیچلے ہم جان بکف تب نذر جانا نکی لئے
مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہائے	دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا ہین ہم	جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن لئے
ہماری جیمین تو بهی زہر کہا کی سو رہئے	دلی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبر آباد است او راست

جس گهڑی یار گلستانکی طرف جاتا ہے	ہاتهہ ہر گل کا گریبانکی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی باوی بوده اعظم الدوله وصف بسیار ازو مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وہ نوک مژہ جیسی مری دلمین گڑی ہے ۔۔۔ ایسی تو کہٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاہ نصیر است او راست

کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر ۔۔۔ کچھہ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر
وہان اشارۂ ابرو مطلع ہلالی سے ہے ۔۔۔ ہی یہہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلانده نظام خان معجز بوده از وطن اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سالست که همدرینجا وفات یافته بعلت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می برده در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم همین صحبت آساتذه یاد بوده در نظم اشعار چندان دستگاهی نداشته فقیر را هم اتفاق در خورد ایشان شده او راست

گر عشق تیرا یہہ ہی تو پہر دست جنون سے ۔۔۔ دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا
خیال جای ترا کیون کہ میری سینی سے ۔۔۔ جدا ہوا ہی کہین نقش بہی نگینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید لیست پاک گوہر اصلش از مشهد مقدس ووی بقصبه سونی پت از عدم بوجود آمده بیانه جهان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که بجهان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمده بروش امامیه بر آمد قصاید بمدح صاحب دولتان آنجا گفت و جایزها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل بلباشد ستوده ملک الشعرا لقب یافته، و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز باز به لکهنو وارد شد و راجه ٹکیت رای را ندیم گشت و بعمر چهل و نه سال در کلکته بتقریبی که ذائش اتفاق افتاده بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و مائتین بعد الف ،

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکهنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته منخیالاتش یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود **ابیات** درین عمر ده مثنوی گفته ام به آئین و طرز نوی گفته ام ؛ بجو اشعار من در عدد میرسد ؛ شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار ؛ ز پانصد رباعی گرفتم شمار ؛ و نثر کتابی موسوم بنگارستان که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از و یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت از و ست

اس آئینکا کچھ ہی لطف پیارے ÷	ہر دم جو کہو کہ جائینگی ہم
گر اوس لب جانبخش کی مین بات سناون	عیسی بہی جو کچھ بولی تو صلواۃ سناون
قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے ÷	گل داغ مین آج ہی کی بو ہے
مدعی اوس سی سخن ساز لبپا بوسی ہے	پھر تمنا کو یہان مژدۂ پابوسی ہے
تہمت عشق عبث کرتی ہین مجکو منت	ہان یہہ سچ ہنی کی خوبو نسبی تو ایکا خوسی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانه از تلامذهٔ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره بر داشته به لکهنو رفته رنگ سکونت ریخته از و ست

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا ÷	منہ دیکھی کیون نہ ہر ایک ای مرجان ترا
شمع ہر بزم نہو نا ہر گز	دل جلون کا سبب کہا سیجیئے گا ÷
اپنی کوچے کو خار بست کینا	یہہ تجا نا برہنہ پا ہین ہم
سینہ و دل کو بین کرتا ہون کہ وہ اتنی فسانہ	کسکی آمد ہی الہی کہ یہہ گہر جہڑتی ہین
نرگس کا پہول بہیجی نامی مین یار کو ÷	معلوم تا کری وہ مری انتظار کو
وابستہ محبت تہی پیمان کی در سے تیرے ÷	دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن سے نکلے
پہول جہڑتی ہین تری منہ سی اے انکہو نسیکا	حسن اور عشق کی گیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چتر سنگهر از کایتهان دهلی است خود را نبیرهٔ مادهو رام که انشاء ذی دستگاه اطفال است میگفت از و ست

بیت: ابرو کو تری دیکھ کر اے مطلع حسن	جو تیری کوچی سے نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش ساز و برگ خوشی داشته بیشتر بدهلی گزراینده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکهون کنوادی سران مین هنستی هنستے ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و موانست بهر رخ هم کشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریه هچکیان لینی لگا مونس خلل انداز هی اب نالهٔ شبگیر مین انسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آور ساغر بادهٔ بینش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شارع حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال و جری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی فرخاندان نامی است حد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه بر لب مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان کج طوطی خوش لهجه را از بان گفتار بستمی داستانهای باستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد اهمکنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد کسی نمی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله نبذی از ان اشعار میرود که هر چند نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

نامستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبه اعجاز رساینده و سخن دلپذیرش طول را همپایه ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب دامن مفلسان انداخته وگلریزی اندیشه بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان جلوه گر ساخته در جنب نغز ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد مشهور و بضیای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوه خورشید درخشان مشاهد و منظور در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بو فراس یکی از غاشیه برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمه هیچمدانی می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث گشته و دیباچه آن که ریخته خامه نست دران به تفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان دری زبانان منت ها می نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را دریک صنف هم میسر نیامده و باوجود تخالف لسانین بهرد و لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان ازان خود می انکارند و هندیان خود لبشرف این نسبت چه نازها که دارند فردمنا جاتیان مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ظهوری ترشیزی سه صد سال پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که سرآ ازین در از نفسیها اشتباه بخاطر لرزد و حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی لابل هکذا الارتبة فیه اگر خطی از فهم خداداد داری بیا و بدیوانش نظر کن و بتصدیق و تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش میگزارد دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که هر یکی رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شده و ازان انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پاکی سجده نی کیا کیا ذلیل
مین کوچۀ رقیب مین بهی سر کی بل گیا

نجاؤنگا کبهی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نهووی گا نقشه تمهاری گهر کا سا

یهه ناتوان هون که هون اور نظر نهین آتا
مرا بهی حال هوا تیری هی کمر کا سا

محو مجسا دم نظارۀ جانان هو گا
آئینه آئینه دیکهی گا تو حیران هو گا

خواهش مرگ هوا تهانه ستانا ورنه
دلمین پهر تیری سوا اور بهی ارمان هو گا

کیا ستاتی هو که هی هجر مین جینا مشکل
تمسی بیرحم په مرنی سی تو آسان هو گا

کیونکر امید وفا سی هو تسلی دل کو
فکر هی یهه که وه وعده سی پشیمان هو گا

دردهی جانکی عوض هر رگ و پی مین ساری
چاره گر هم نهین هونیکے جو درمان هو گا

اوس نسی پریوش کو نه دیکهی کوئی
مجکو مری شرم نی رسوا کیا

دعوی تکلیف سے جلا دے نے
روز جزا قتل پهر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتی تهی نزع مین احباب
هزار شکر که اوسدم وه بدگمان نهوا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا هجران کا بلا هو گیا

ساتهه نه چلنے کا بهانه تو دیکهه
آگی مری نعش په وه رو گیا

دل لگانی کی تو ادهائے مزے
جی بلا سے رها رها نه رها

تو فلک مرگ هم سے سب غافل
اب کسی کا بهی آسرا نه رها

سوی صحرا لیچلے اوس کو سے میر نعش کو
تها یهی ڈر ان دنون تلوار اکهچلاتی تها

نه مانونگا نصیحت پر نه سنتا مین تو کیا کرتا
که هر بات مین ناصح تمهارا نام لیتا تها

نقد جان تهانه سزا هی دیت عاشق حیف
خون فرهاد سر گردن فرهاد رها

چهوٹنا دام شکسته سی بهی آسان نهین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رها

کشتۀ ناز بتان روز ازل سے هون مجهه
جان کهونیکی لیے الله نی پیدا کیا

کیا تمنی قتل جهان ایک نظر مین
کسی نی نه دیکها تماشا کسی کا

دم حساب روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
اوٹھا ہی پاؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبون پر کیا اختر شناس
مہر نو بنگئی ہم طول شبہای جدائی
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پھرنی سی شام وعدہ تھکی یہہ کہ سوئے
وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوئے
دیکھانہ ہی یہہ رشک دخسندہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تذکرہ یار مین عبث
خود گلا کاٹ مواجب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گر اورون پہ بھی رحم آجاتا
بیخود تھی غش تھی محو تھی دنیا کا غم تھا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بد کام کا مآل برا ہی جزا کی دن
میری گھر بھی پھرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دم غضب لیی اولٹی سمجھہ تو دیکھہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
بر مین عدو کی سولی بغل سی مری اٹھی

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہے ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکھیی وہ حسن روز افزون
مین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
یون بھی تو ہجر مین مجھی رنج وعذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ وتاب تھا
جو دلمین شعلہ تھا وہی آنکھونمین آب تھا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تھا
اونکو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بھی تو مرنی سی کم نہ تھا
ہونا یکھا تھا تماشا عمر بھر دکھلا دیا
ای ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
دو مبارکباد اکی یار ہر جاسے بلا
ہی وعدہ کا فرون سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبھی نہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہی گی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
دشوار چاک پردۂ حائل کو تہامنا

یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر ہے
تیری جنون زدی کی سلاسل کو تہامنا

آغوش گور ہو گئے آخر لہو لہان
آسان نہین ہی آپکے بسمل کو تہامنا

دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تر ہوا دامن تو باری پاکدامن ہو گیا

تہا روز نخستین غم شبہای دراز آہ
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا

اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہ اب ہم
راضی ہین گر اعدا بہی کرین فیصلہ اپنا

راز نہان زبان اغیار تک نپہونچا
کیا ایک بہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا

یہہ کاہ ربا سی بہی ہین کم ای کشش دل
مذکور کچھہ ایسا پس چلون ہی ہمارا

آغشتہ بخون دست کو لو پونچھتی ہین وہ
اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا

چشمۂ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا

ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سو ہمین کہین
شب یہان رہنی کا تیری سبمین چرچا ہو گیا

یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخ نہو
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا

سرمۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
آنکھہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا

نو فلک ہین کیا کرے یہہ نالۂ آتش فشان
ایک دشمن سر سی کہو یا اور پیدا ہو گیا

ہجر بتائین تجکو ہی مومن تلاش زہر
غم پر حرام خوار توکل نہو سکا

شوخ کہتا ہی بے حیا جانا
دیکہو دشمن نے تمکو کیسا جانا

شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا

کیا پوچھتا ہی تلخئ الفت مین پند گو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا

بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

وہ ہنسی سنکے نالۂ بلبل کا
مجہی رونا ہے خندۂ گل کا

جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
یعنی دعوا کیا تحمل کا

آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب
اپنی قاتل سی ہی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا

وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے
کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آگی ، سپہ سے بہے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
بچشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھہ شب ہجران بھی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آکیش محبت مین کہ ہی سب جائز
خو رنج رشک غیر کی بھی ہمکو ہو گئے
مر جک کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
توبہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کا ہیکو رکتے
ناتوان تھی پر نچھوڑا مثل خار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو بلا
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہمین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جام دینگی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شور شون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابمین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حضرت حرمت صہبا و مزامیر نکھینچ
اب اور کچھہ نکالیی آزار کی طرح
کہتی تو ہین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا ہین رنگ می ناب دیکھکر
سوجھا نہ کچھہ مجھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی اونہین فگار ہے دل
خود اولجھ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور نہ در کری ہین بیٹا قتی سی ہم

کہاں کہا کی زخم سوی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانی نے
گر ہی دل غیر نقش تسخیر
آب و ہوا ہی ملک محبت راس نہین ہی ہمکو تو
وہ جفا کش ہین ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھہ مومن ہین
لاش پر آئینگی شہرت شب غم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چون بیمار
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے
دیکھہ مضطر کیون نہ پہیری دشنہ پہر
ہی دعا بہی بے اثر گویا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پہ ہر دم
گر یہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چلکے
یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہی
یہہ ہجابی بری گو مجہی کو جفا کہو ستم
ہی جلوہ ریز نور نظر گر وہ راہ مین
مت کیجو دیر آنی مین کیا جانی کیا بنی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انہین بہت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کہو بیٹہی اپنی جان تن آسانیو نمین ہم
پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو تیری لئے جلائینگے ہم
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہین
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون مجہی رنج ہی ہم دیتی ہین
بددعائین تری جلون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتی مجہی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچہہ تماشائی نہین
عرض عاشق کے پذیرائی نہین
اثر کس کس کو ہو ہو دی ابہی گر فریاد بیکس مین
مری جان کون ہی یہہ کسنکے جہوٹی کہاتی ہو قسمین
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمین
بیچلی مرتی ہی زندان سی سوی صحرا ہمین
جانب جلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ہین
آنکہین ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ مین
پہنچا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حال تباہ مین
اتنا کچہہ آگیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بہی کچہہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک تری باتین اوٹہا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے ہے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہے ابتدای شوق
تہا فلاق بہ تنگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اعتماد
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کر یہ بھی ہم سے ہی کچھہ
نیم بسمل ہین نہ چہیڑ ای تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران مین
محضر قتل ہی مکتوب گنہ گاران کا
آہ ور ہگئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی بغلمین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکے مرا بمبالغہ منت احتراز مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج والم نہین
مجکو خیال بہی تری سرکی قسم نہین
سچ ہی کہ مجمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی ہمان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگی کعبہ بہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین
زندگی اپنی ہوگئی رنجش بار بار مین
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری تماشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین یہی کہنی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزوہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سوچ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی چرانی سی ہی غیر
نپچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو مین چھوڑ جائی مجکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر وکتان سینہ چاک ماہ
کیسی نکلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ
رشک سی جلتا ہون روز ای شمع رخ غم تو
یاد دلوا دی تپش نی تیری شوخی و صلک
مجلسمین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سکہلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مر جائین تو بہی
و نزات فکر جور مین یون بیخ اوٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر دم شد حیف ہے

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خوابین
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آہین
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین انکا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہین
اوٹھی ہماری خاک سی بہی کچھ بخار سی
لو اور بہی ستم زدۂ روزگار ہین
تیرا ہی جی نچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
دنکو ہی مجبوری ہی صدمہ جو تجہ رات کو
مر گئی ہم دیکہکر چین ہای بستر رات لو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نامہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی رازدان کو
نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
مین بہی ذرا آرام لون تم بہی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور منہ آپکا [illegible]

گو آپ نی جواب بُرا ہی دیا و لے
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین ای فلک
جب تو چلی جنازهٔ عاشق کی ساتهه ساتهه
سنگ اسود نہین ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہمسے
مجهی تو کہتی ہو مست دیکهه میر بجانب تو
کچهه شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچهو
اولٹی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس اداکی ساتهه
بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹهاند یکہتی
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچهه باغ خلد ہی
تهی وحدیسی ہیر آنیکی خوش یہہ خبر تهی
مین اپنی گریبانکی ٹکڑون کا ہون ہیرو
ہی دوست مری نبض کی تعت سی ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تهی
جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہون یعنی
ہم اور یہہ بدعت تپش دل کی سبب سے
ای جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
میر اقلق بهی قبلہ نما سی نہین ہی کم
جلنا ترا بتون مین بے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہی
بس بس نکرو بات کہ یاد آئی ہی مجهکو
توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہی واعظ
آزردہ حرمان ملاقات نتی گیا

مجهسی بیان نکیجے عدو کی پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پهر کون دار ثون کی سنی اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کری کیا منہ
دکهائینگی اونہین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکهتے ہو بار بار آئینہ
ہی آپکی بهی حسن سی کتنا تمکین یہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفاکی ساتهه
اوٹهہ جاتی کاش ہم بهی جہانسی حیاکی ساتهه
کس جانی مجهکو چهوڑ گئی موت لاکی ساتهه
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفاکی ساتهه
چاتی ہین جنون مین مری پاؤن سی ہوا ساتهه
یہہ معجزہ تازہ مسیحا کی لگا تها
کیا کهینچتی دامن کو تری کام مین تها ہاتهه
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتهه
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا ہاتهه
پهٹ جای سینہ میری گریبانکی جوڑ دیکهہ
یا ورنہین تجهی تو ذرا منہ کو موڑ دیکهہ
مومن یقین نہین ہی تو پتهر کو پهوڑ دیکهہ
بیدید تری آنکهہ سی دل بہلی پهر اہے
ناصح سی جو کچهہ بیخودی ہمنین بهی سنا ہے
یہہ بهی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

پرہیز سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفا سی بہی وفادار ہون مشہور
سو من نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجھی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجھکی اور ہی کچھ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
گذرا اور بہی ای جوش جنون خوار و ذلیل
باندہو اب چارہ گرو چلی کہ وہ بہی شاید
شہر جا جوش تپش ہی تو توڑ پنا لیکن
قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
مت کرو کنگہی نہ یہہ وزو حنا
کر نصیحت گر مین سچ ہون سادہ لوح
وعدہ کر کے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہوئے
گر علاج جوش وحشت چارہ گر
چھڑکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غرا کسلئے اے ہرش
پونچھی آنسو وار تونکی کیا کرون اب ہائے ہائے
اتنے مر جانا بہی مشکل ہی تری بیمار کو
بند گو یہہ تو ہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس ستے

بیگانگیون مین بہی عجب ربط رہا ہے
کین تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اور دن کا تو اپنا ہی خدا ہے
خبر ہی نقش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکہائی طرز اوسی دامن اوٹہا کی آنیکی
کہا جو تونی نہین جان جاکی آنیکے
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجائے
ہجیے ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجائے
وصل دشمن کی لئے سو ہی مزار آجائے
چارہ سازو نہین ذرا دم دل زار آجائے
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرا لی طرۂ طرار سے
تو نبہیگی خوب اوس عیار سے
تونی پوچھا ہوئیں گل تکرار سے
پونچھے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لا دی ایک چنگل مجھے بازار سے
خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جائے ہے
داغ میری خون کا دامن سی چھوٹا جائے ہے
ضعف کی باعث کہان دنیا ہی اوٹھا جائے ہے
اور کی سنتا نہیں یہی کیا کہتی ہی سنکے
وہان شکایت ہی وہ سنتا اور سیکے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
غور سی دیکھتی ہین طوف کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ ہین چلیون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ مجبہ عدد بخشش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغام بر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگی
کیونکر خدا کو دون کہ تبون کو ہی احتیاج
مجکو بار امری حال متغیرنی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھہ کاہیکو سہتا اگر مین
گر قصور سی ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
جنبش مین بہی تو نچاگی کبہی تم کیا جانو
سخت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سُنا اوسنی مرا نالہ اثر بہی کچھہ ہوا شاید
تکرتی تہی نصیحت اوسکے بیٹھی پہ قیامت ہے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیسون ہی رنگ نہ رد پر گلگونہ اشک سرخ کا
پہیری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور نچاینگے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری اپنے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اپنے
یا ہوش نکہی وہ کچھہ یا بدنظری اپنے
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اپنے
اوسکا نہ دیکہنا نگہہ التفات ہے
سُنتا نہین کسیکی یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زر جان کی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دہڑکی سی دل مومن کی
یہہ مزا ہو نہ نصیب ہو نہین کسی ہجس کے
نکہتا مین تو شاید دشمنون کی بددعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبہی لطف کی باتین بہی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنے نظر نہو جاوے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون +
ای قیامت نہ آئیو جب تک +
رشک دشمن کا فایدہ معلوم
وفائی غیرت شکر جفائی کام کیا
ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل
مین اور اوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لو
وبیدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے ہے
دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے
لی تو ہی بیہودی کوئی پیغام تلخ اب
عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجاوے
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مرتا ہون
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال ہے تو
کہان تلک گلہ ہای تغافل قاتل
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دم واپسین ہو چکے
وہ ہمدوش ہوگا بہی تو غیر سے
خیال اجل سی تسلی کرون +
چشم خونبار مری آپ نی تلوونسی ملے
ہوگی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جبسے کہو ان
جان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
وہ بدخواہ مجہسا تو میسر انہین
کہلائی نہ کیون سرمہ گوسالہ کو
کیونکر یہہ کہین منت اعدا نکرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جاوے +
وہ مرے گور پر نہو جاوے +
مفت جی کا ضرر نہو جاوے
کہ اب ہوس سی بہی اعدا ای بلہوس گذری
کہ جیسکے ذلت وخواری سی تمکو شان لگی
اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بہرے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے
ملادی خاک مین یہہ تو بہی شکر آسمان کیجے
خدا کیو اسیطے ذکر ستمہائی بتان کیجے
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
اب آگی ہو نہو امید انفصال تو ہے
ہمین ہو چکے جب نہین ہو چکے
مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
وہ طاقت بہی جان حزین ہو چکے
ورنہ ایسا بہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
وہی کہوی کوئی الیسی سی شفا ہوتا ہے
لب ہانی ہین تری کام مرا ہوتا ہے
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہے
خجل سا مری چشم پرفن سی ہے
کیا کیا نہ لیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

ہنس ہنس کی وہ مجھسی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سی بہی غصہ ہی تو اب سنئے
توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلو سوز نی پہر آگ لگا ئے
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق حور کے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دست غیر مین دل ہاتہہ
مرگئی پر ہے بیخبر صیاد
روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
کچہہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلۂ چین زلف کا
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا بہے جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان سے گئے پر نہ گئے جور کشے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچہہ

اسطرح سی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو آکی مرتی دم مجہی صورت دکہا گئی
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئی
عالم شب وصال کی آنکہون مین چہا گئی
مینی ہی تمسے بیوفائی کے
آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہ ہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہی
سب کاوش رقیب بجا کوہکن سی ہی
خوشبو دہان زخم جو مشک ختن سی ہی
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہی
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجہے
اپنی نزدیک جلاتی ہین سب مجہے
بعد مردن بہی دباتی ہین سب مجہے
تجہسی احباب چہپاتی ہین سب مجہے
کاش وہ دل مین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجہسی تو دامن چہوڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

وہ مٹاوے نامۂ مضمونِ وصل | گر ہو خطِ کاتبِ تقدیر سے
یون بناکر حالِ دل کہنا نہ تھا | بات بگڑی میری کیا ہے تقریر سے
دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے | مرگیا ہونگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے
کام جز الفت نہین ای کاتبِ اعمال یہان | فایدہ حرفِ مکرر کی بھلا تحریر سے
ای فسونگر چشمِ جادو پر نہین چلتا عمل | دیکھنا بھی چھٹ گیا بھاگی مرے تسخیر سے
حسن کی نیرنگیونسی کم نہین ارژنگِ عشق | تو نہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے
ہو گئی ساری زمین صرفِ حروفِ نو رقم | ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے
کیون کہا تھا یہہ کہ بکتی بکتی سر پھرنی لگا | اب تو باندھا ہونگا مین ناصح اسکو بھی زنجیر سے
کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعدِ قتل بھی | ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے
اونکو جلدی جانیکی مجکو عذابِ جانکنی | دونو کا دم ناک مین ہی موت کی تاخیر سے
میری لکھی کو مٹایا آپ نی اچھا ہوا! | تھا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے
ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو | کھچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے
ای جنون اپنی اسیری بعد ہر دن بھی ہے | حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے
نالہ ہائی بلہوس نی کھو دیا آزارِ شوق | اوہم اچھی ہو گئی درمانِ بی تاثیر سے
بزمِ دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے | ملگئی ہم خاک مین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون رد کی دی ای نگہ ناز اچھے | آیا ہی یاد غالب لبِ نازنین سب مجھے

مہر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی فرخ آباد است بیشتر در لکھنؤ و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرفِ پیشہ کاری تحصیل نوابع مختلفہ نمودہ از اوست

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون وہان تیر اخذ | پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری بہر لگا
نیند آگئی ابرو کی تصور زلین پر مجکو | تھا خواب مین کھینچی ہوئی تلوار کوئی خنجر
یہہ تو اپنی خواب مین بھی ہر نہ آئی آرزو | ہم خیالِ وصلِ جانان بیشتر اندیشے کرے
سرگین چشم کی بیمار لی جلد خبر | بولتا ہی نہین کہتی تو تیرا بڑی دیر ہوئی

مهلت تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیرا با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر زخم کاری باو رسید باصرار پرسندگان نامش به زبان نیاورد و این قصه را به محشر داشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت ازوست

مرنیکی بعد بهی نه گئی دلکی یهه تپش	آرام زیر خاک بهی اب خاک کیجهی

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا مغفور عالیمقام محمد تقی نام از اهل اکبرآباد و خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو ست لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حرف غیر زمزمه بلبل و فغان خا و طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار عنا دل شکسته و صفر خامه گلستان نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و رشحه قلمش در شکفانیدن گلهای مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار عزایم تسخیر هم منسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گواراتر از شهد لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پسته تبسم دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است از چه اعجاز مثال بافنون تطبیبه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی گوی سبقت میبرباید پست و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که دراییاتش بنگری نظر مکنی و از نظرش بیفکنی که گفته اند **فرد** شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست * در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست * و لختی سخن درینباب تحت ترجمه مرزا رفیع سودا گذشت و انجا بیت چیده و سره است فلتینز گرشش دیوان ریخته با اصناف سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته بخانه شهرت برده و ارد از اقسام شاعری در قصیده فکر نموشی ناشته چنانکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان قصیده اش پست پایه تر در بعد کش حال بشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام برگشته در لکهنو میگذرانید و احتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بها درهی یافت

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد وازان انتخاب افتاد و در بیجا بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب
یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
اتنی گذری جو ترے ہجر مین سو اوسکی سبب
چشم خون بستہ سی کل رات لہو پھر ٹپکا
آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
مسجد مین امام آکی ہوا آج وہانسے
اولجھاو پڑ گیا جو ہمین اوسکے عشق مین
تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجبر آنکھہ
آنکھوںمین جی مرا ہی ادہر دیکھتا نہین
ہمنی جانا تھا لکھیگا تو کوئی حرف ای میر
خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
دل کی کچھہ قدر کرتے رہیتو تم
فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹھانیکا
دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا
عاشق ہین ہم تو میر کی بھی ضبط عشق کی
قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
کسی عاشق کی تری جبہہ سی ناخن کا خراش
کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کی
ہم خستہ دل ہین تجسی بھی نازک مزاج تر

دل ستم زدہ کو مینی تھام تھام لیا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا
خط کی آنی پر بھی ایک عالم رہا
نادان پھر وہ جیسی بہلایا نجائیگا
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا
ہمنی جانا تھا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا
ہونٹون پہ مری جب نفس بازپسین تھا
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا
دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا
وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا
مرتا ہو نہین تو ہای رہی صرفہ نگاہ کا
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
رہی ہی خوف مجھی وہانکی بی نیازی کا
یہہ ہمارا بھی ناز پرور تھا
ستم شریک ترا ناز ہے زمانی کا
اب جس جگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تھا
دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سرد تھا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
جب تک جئیگا مہ پشیمان رہیگا
تیوری چڑہای تو نی کہ یہان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
کف جانانسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والا دن سنے
حال بد مین مرے ذرا آ کر +
شہرۂ عالم اوسی یمن محبت نی کیا
ہم خاک مین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
ہر اب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ خون ہوے آنکھون سی بہا اور نہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
جہانسی قتنی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلین کتنے مسودے تھے ولے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
اب تو جاتے ہین میکدہ سی میر
سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پھر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی و لیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یاردن کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادۂ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیدادگریکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دھوتی تھی کل جانماز کا

کاہیکو یعنی میر کو چہیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدہ لیسی وارد مسجد ہوا تہا مین
اپنا بہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
مستی مین لغزش ہو گئی معذور رکہا چاہیے
خانہ خراب میر ہے کتنا غیور تہا
کم کم اوٹہتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دلکی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میرا ہے مقلد عمل تہا
پشیمان ہوا دوستی کر کے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکر لگی سی اوسکی مین اوٹہ کی چلا جاتا
کہتا تہا کسو سی کچہہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوی مغا نہین تہی ماہ رمضان آیا
کہلا نشی مین جو پگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بہاگو ہو ہمسے سیکہی طریق غزالو
عشق ہماری خیال پڑا ہی خوابگیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے سارہی شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکہنا
دروازی پر کہڑا ہون کبہی دنسی یار کی

یہہ درد دل کہا کہ مجہے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہگا ہوا
مرتی موا پر اوسکے کبہی گہر نہ جا پہرا
کاش یکبار ہمین منہ نہ دکہایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچہہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان بتون نی ستم کیون روا رکہا
تو نی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تہا
بہت مجکو ارمان تہا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تہا لوہو مین نہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہو نسی رات اوسکی جو تلوی ملا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچہہ اچہی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹہیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
ہمجکو مشکل منہ دکہانا ہو گیا
ہاتہہ جب تک مزا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجہے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
پھر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
ہمتو آگی ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھہ جنازے کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
جبین تھا اوسی ہلی تو گیا کیا نکہی میر
مرتا ہو نہین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سمان اوس خشمگین پر
ہر گام سندرہ تھی بتخانہ کی محبت
مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد
تناسب پر اعضا کے اتنا بتخت
کچھہ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آتا ہی اب قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی دعا یکا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کھائی داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوان بقرار
ہم گری اوسکی در سے پہر کر

کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب
غالبا زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ کہینچے پہری ہے یار عبث
بجلی پڑی ہی ہی مری آشیانکی پیچ
رکھنگی تیشہ کہے ہے یا استاد
جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بھر اور در و دیوار دیکھکر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکھکر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر
کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
یعنی آگی چلین گے دم لیکر
رہ گئے ہاتھہ مین قلم لیکر
ورنہ دینا تھا دل قسم لیکر
بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر
جیتا مرنیکو رہا ہی یہہ گنہ گار ہنوز
کیا کیا رکھین اوسکی امیدوار خواہش
باقی نہین ہی چھاتی مین اپنی تو جای داغ
موت کا نام پیار رکھا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

سبب موئی ابتدای عشق ہی مین
سوچی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکہا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سرانجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پر
اوسکی کوچہ مین نکر شور قیامت کا ذکر
نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹہہ کی وہین چپکی چپکی پہر تو میر
اوسکے نزدیک کچہہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکہو نمین ہی میرا
شیخ عزلت تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہمین تو نزع مین شرمندہ آگی اوسنی کیا
نہ نگہہ نہ پیام و نہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپر
کیا تیر ستم اوسکی سینے مین بہی ٹوٹی تہے
مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
جو بی اختیاری یہے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک وہم نہین پیش مری ہستی موہوم
بیوفائین دیکہہ لیان بیوفائیان دیکہین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجو سمجہہ کر بہای گل
گئی گزرے خضر علیہ السلام
لکہتی ہی جیکی مرگئی ہوتی بلا سی ہم
مقدور تلک درپی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا ابنا ینگے ہم
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس ہی دم کی لبی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یونہین خوار ہوتے ہین
نظر آئی رہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بہی یار رکہتی ہین
پوچہنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑدون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکہتی ہین
یون نکرنا تہا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسپر بہی تری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکہین

ایک سب آگ ایک سب پانی ہے
مدعی مجکو کھڑی صاف برا کہتی ہین
اپکی ہمت صرف کر جو اوس سی جی اوچہی مرا
عشق کا گہر ہے میر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کا ٹکے دل دو تو ہوتے عشق تین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان
بہا ہی جی نجات کی غم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹہرا ہے
قتل کیے پر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوانی دو
سرکاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکھو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری [illegible]
اوٹھ جاوی رسم نالہ و آہ و فغان سب
ہجرت مین نامہ برکی دیتا ہین جان تلک ہم
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو
کہتی ہو اتحاد ہے ہمکو
دوستی ایک سی بھی تجکو نہین
نامرادانہ زیست کرتا تھا
رات ساری تو گئی سنتی پریشان گوئی
تر دیکھا اپنی ہمتی تو سب کر کہا ہی [illegible]

دیدہ و دل عذاب ہین دونون
چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
پہر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون
ایسی پہر خانمان خراب کہان
جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
ایک رہتا ایک کہوتی عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت گئے جہنم مین
یارب یہہ آسمان بھی ملجاوی خاک مین
کچہہ بھی وہ مغرور بی تو منت ہم سو بار کرین
جا نسی بھی ہم جاتی رہی ہین آو تم بھی جانی دو
ہاں ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
[illegible] ہی اپنی دلکو تم بھی بہلایا کرو
[illegible] ہم جان ہی گر قصد امتحان ہو
[illegible] تیرہ روزگار ہین تو میر اگر نہو
اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
ہان کہو اعتماد ہے ہمکو
اور سب سے عناد ہے ہمکو
میر کے وضع یاد ہے ہمکو
میر جی کوئی گھڑی تم بھی اب آرام کرو
پر میر انہین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بہی ہین آنکہین تری ادہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میر اور بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکہو ہوتک ادہر
یہہ اضطرار دیکہہ کہ اب دشمنو نسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پر کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچہہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سر حرف تو ہو گو کہ یہہ سر جاے
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہے
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آوازہ
آہ میرے زبان پر آئے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوا دار دن مین
یا ہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو ...

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
فا ہمدم آخراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرے
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی ہین لکہا گیا کچہہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
عمر نے ہم سے بیوفائی کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی تسے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہونے
اس زمانے مین گئی ہی برکت غم سی نکلے بہے
کل لڑائی سی لڑائے ہو چکے
اوسی خانہ خراب کیسے ملے
پہر بلا آسمان پر آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کا ہیکو میر کوئے دبی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہتے گئے

میکدہ لیسی تو ابھی آیا ہی مسجد مین میر
ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی

جن جن کو تہا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہماری ساتہہ کی بیمار مر گئے

گہبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
جب بس چلا نہ کچہہ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکہہ بہیجو شتاب
قاصد چلا ہی چہوڑ کی تو جان بلب مجہے

اپنی تو ہونٹہہ بہی نہ ہلی اوسکے روبرو
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئی

اب رحم پر اوسیکے موقوف ہی کہ یہان تو
نی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گہر دود جگر سے بہر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہو وے

سرگذشتین نہ مری سن کہ اوٹہتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مری جان ان افسانون کے

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بہی جی مین آئی تو دلکو لگائیے

کیا کرون شرح خستہ جانی کے
مینی مر مر کے زندگانی کے

میری تغیر حال پر مت جا
اتفاقات ہین زمانے کے

دم آخر ہے کیا نہ آنا تہا
اور بہی وقت تہے بہانے کے

اس کدورت کو ہم سمجہتے ہین
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانے کے

دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
آگی آگے تمہارے آنی کے

ایک شخص مجہی سا تہا کہ تہا تجہی پہ عاشق
وہ اوسکے وفا پیشگی وہ اوسکی جوانی

یہہ کہکی مین رویا تو لگا کہنی نہ کہ میر
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تہا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تہے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتہہ اوٹہایا ہمنی

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابہی تک روتے روتے سو گیا ہے

بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے

اب چہیڑ یہہ رکہی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمانسی

جس جگہہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بہی اوسکے ہان تہی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبھو وا اوسے عشق دکھلائی دے
آتی کبھی جو وا ہنسی تو یہان ہنستی تھی اوداس
کھل گئی بات تھے سو ہر ایک پر
وہ تو بگڑی ہے میر سے ہر دم
کعبہ مین جان بلب تھی ہم دوری بتان سی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید دری کچھہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز لو نہین نہ تھی شب آتش شوق
رحم بھی دنیا تھا تھوڑا ہی اس خوبیکی ساتھ
وہ کہان دھوم جو دیکھی گئی چشم تر سی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکھہ دکھاتی ہے
ڈر کیون نہ محفل مین رہی رونی سی میری
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون پر مین کیا کرون
قاصد کی تصنیع نی کیا دل کی تئین داغ
واعظ نا کس کی بات تو پھر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکھہ رہیو ای نامہ بر منہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پہ لٹکتے ہین
پتھر کی چھاتی چاہیی ہی میر عشق مین
فرہاد شب کی سنکے کہا بیدماغ ہو
تیری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پھرتی ہین میر خوار کوئی پوچھتا نہین

بہت خضر ہے دلین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چھپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آئی ہین پھر کی یار و ابکی خدا کی ہان سے
پر ہمارا نہ مدعا سمجھے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی سب جے
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تھی خبر گرم اوسکے آنیکے
تجسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی تھی
ابر کیا کیا اوٹھی ہنگامی سی کیا کیا برسی
کہ شکل صبح مری سبکو بھول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گھر مول لیا ہے
افسوس تمکو میر سی صحبت نہین رہی
منہ سی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کی
بیتاب مجھی دیکھکی کچھہ بات بنا کر
آدمینحانی چلو تم کے کہنی پہ سر گئے
بس اور کچھہ نکہیو ہرگز مری زبان سے
مرگ فرہاد کیا کیا تو نے
جی جانتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کرے
دیکھو تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے
خدا جانی تو ہمکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بھی گئی

جی ہی دینے کا نہین گر ہنا فقط	اوسکی ورسی جائیگی حسرت بہی ہے
اوسکا غضب سی نامہ نلکہنا تو سہل ہے	لوگونکی پوچہنی کا کوئی کیا جواب دے
خدا کرے ہی مری دلکو تلک ایک قرار آے	کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
نہین ہلی چاہ بہلی اتنی سبب ہے دعا کرمیہ	کہ اب جو دیکہون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار ہست و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل او راست

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو	ہماری سینے مین تو دا ہوا ہی تیر دن کا
محبت سی علی کی دیکہہ ناجی	ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
گر سلیمان کا تخت دین مست سے لے	کہ سب آخر کو جائیگا برباد
دیکہہ دلبر تری کمر کے طرف	پہر گیا پانی اپنے گہر کی طرف
غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ	پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ
عرض غصہ مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی	ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی
تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکہون سی	مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش او را گفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد او راست

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے	شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی
وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پر بہی مجہے	رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ او راست

کچہہ اندلونیین تمنی یہہ روز خو نکالے	ملنا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند او راست

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح	گیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا
آج پہر دیکہین کہ ہوتی ہی سحر کسطور سی	شام ہی سہی جوش پر کچہہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بنگش است کہ شمع جلالت الشان

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در سنه ۱۲۲۹ از ضرر کسوف شمس ماه عمرش منخسف شد ادراست

آگئی تو تہی ہی بر سر تجش کمند زلف ‌ ‌ ‌ ‌ پہچہی پڑی ہی کا ہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگہ از مردم لکہنو شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظہ شد

قاصد تو اوس بہانہ سی اوس پاس جائیو ‌ ‌ ‌ ‌ یہہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دہلی میماند ادراست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہین ‌ ‌ ‌ ‌ مجمین اور اوسمین نجانون پڑگئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است ادراست

یاد آتی ہین اون آنکہو نمین اندوہ نشی کی ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی می گلرنگ سی جب جام بہری ہے
ہی نالہ وزاری کا مری شور فلک تک ‌ ‌ ‌ ‌ پر وہ بت مغرور کو ئی کان دہری ہے

ناظم تخلص جز اینکہ شخصی است در لکہنو دیگر رودادش مکشوف نشد منہ

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن ‌ ‌ ‌ ‌ رات کو مین بار سی یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزہ لکہنو ست امیر الدولہ حیدر بیگخان عم اوست از و

بسکہ مدت سی ہی راہ انتظار یار پر ‌ ‌ ‌ ‌ چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بہادر سلسلہ قرابت ایشان
با والی لکہنو می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم
رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احبای والد بزرگوار
این ہیچ درحساب است استفاده سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار
نمی پردازد اما رعبتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شماری مین مجہی چہوڑ کی جانا کیا تہا ‌ ‌ ‌ ‌ جان جانیکو بہی عاشق کی نجانا کیا تہا
ربط محبت جو باہم تہا ہم مین اونمین چہوٹ گیا ‌ ‌ ‌ ‌ دونو طرف سی رہی جو کشیده رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خور سی نہ کسطرح وہ کملا جاے ‌ ‌ ‌ ‌ عارض یار ہی ہمرنگ گل تازۂ صبح
تہک گئی ہم تو شب ہجر مین نالی کرتے ‌ ‌ ‌ ‌ کیون سنا تا نہین مرغ سحر آوازۂ صبح
قتل کی دم بہی نکچہ نامی نی قاتل سی کہا ‌ ‌ ‌ ‌ کیا ہی ان تمسی کرون اوس کم سخنکے سرگذشت

امید ولداری اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی / اگر ان چاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خرافات ہو گئے / یہہ بیطریق کئی ہمنے رو براہ کئے
نہ اپنونسی اسی الفت نہ بیگانونسی ملتا ہے / دل وحشی کا اپنی طور دیوانونسی ملتا ہے

نامی تخلص با آنکه تخلصش نامی است نامش معلوم نیست اوراست

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے / آپ ہنس ہنس کی یہہ کہتی ہین کوئی آدیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بندہی ہی اسدم / گھر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنو است نسیم چمن طبعش نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدره آشیان نسازد و مرغ تیزبال خیالش جز ببام فلک جلوه نیندازد والا مایه عالی پایه بلند اندیشه نازک خیال است و در تلاش مضمون تازه و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخن بغزل سرائی مایل و غیر از غزلیات و رباعیات صنفی آخر از و دیده نشده تمامیه عمر بلکھنو گذرانیده و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بوده مجال سکونت نیافته به اله آباد شتافته و باز به کانپور سیر نموده و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دوره ارکین سابق رجوع بمرکز کرده گویند که در ایام فراق لکھنو به احباب لکھنو اشعار درد آمیز گفته و قصه نقل و حرکت او دراز است که این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معهذا اخلاف عنوان است که بنقل و بیان حکایات آمده قصه متعلق گشته الا ماشاء الله دیوانش بنظر رسیده بعد مدتی از ترتیب و تلبیض این رساله بهم رسید که دیوانی دیگر از افکار وقادش نیز بهم آمده و هم در شهر رسیده اما خاطر آسودگی جو از انتخاب آن باز ایستاد و معهذا کتاب شهرت گرفته و مبتدا اول گشته دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سه شعر از غزلهای جدیده هم که بعض احبا از لکھنو ارمغان کرده بودند نگارش یافته

شمع کی سی ہی شعلہ قد اوس رشک پری کا / پاپوش نی سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہمنی ہی بنا ہی ترہی مدفن کے / ناخن سنگین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ گیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بہشت
یہہ ساعد ونکا ہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکھا ہو دیدہ اسلام
مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر
کافر ہون سیر ہم رہین محروم واعظا
دی دوپٹا تو اپنا ململ کا ✣
پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون
ای اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی
وصل سی یہان آج بھی ہی عید کل بھی عید تھے
ذبح کر ڈالون گا گر ایکی تو بولا شب وصل
تھی شہادت سی غرض سو اپس ادا مین گئے ہو
دور سی دیکھی دکھای روشنی جائی سواد
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
آگی کشت آرزو کی آبرو میری رہے
ہاتھہ دوڑائی زمین سی سو شہید ناز نی
دینگی تیری بازو ہی نازک کو پھر تکلیف تیغ
بس مین ہوتا نہ پڑائی مین کبھی ای ناسخ
لیچلی موت مجھی سوی حسینان بہشت
روز روشن تیرہ بختی سی ندیکھا عمر بھر
اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
خسوف اسی کہتی ہین جنون جو لحد سی نکلا
تجھسی انصاف تو کر چھٹ نہ سکا ایک رقیب

ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تری رنجور کا
اضطراب اسوا سطی جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضای بسرم لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آپکا خط کے جواب کا
کربیکدہ یہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن بھے ہو ہل کا
مجسی پامال کو کئی خار بیابان نہوا
آج آتی شب فرقتین تو احسان ہوتا
کیا شب فرقتین ظالم طول تھا ایکسال کا
مینی سو بار سکھے مرغ سحر چھوڑ دیا
گونہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا
یادرکھہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
ایکدم پاس جو وہ حور شمایل نہوا
شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہ گیا
مینہ کی باعث میری گھر مین رات جانان رہ گیا
شور محشر کو بھی آواز حدیخوان سمجھا
مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چھوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلین ہے جگہ
کس چمن سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہی یہان شدت سی شدت برشکال اشک نے
ہاتھ مین تیری نہ ٹھہریگا دہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنی جس سنگ پہ کھودی تھی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
مر گیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اوٹھائی ہین حسینونسی جہانمین اسقدر
خط جو ہم کرچکی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بہگانیکی رہے
شب جو اولٹی اوسنی روئی حیرت افزا سی نقاب
جنت کو جائیگی لیی دوزخ بغلمین ہم
پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین دہن
حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دلی بہایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑون آستان بت نازنین سی مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا ای میکشو
پیشتر نشہ ایکا دسی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیر اٹھکا نا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ وہان آجای موسم سبزی کی آغاز کا
یاد رکھہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست
ہو چکی ہو گی ہزارون بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویذ
بہاگا ہین آشیانہ مرغ سحر سے دور
مسجد ونمین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑ کر
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھہ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانونسی نکل آئے کبوتر باہر
جیمین ہی ہو جاؤن عاشق چندروز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفای داغ
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہی وہ اشعار تری کو جیمین
چھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ شاد ون جبین سی ہی
توڑتا ہی شیشہ می میکدہ کی راہ مین
خم گردون بھی نہ تھا جیسی کہ می تو ہی نہین

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کردی قتل
عشق کا بودردا ای ناسخ نہ کیونکر لادوا
وداع ہمرہ رخصت ہوا اوٹھا ادہر طوفان اشک
ہم سست بہی تارک لذات زاہد ہوا
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھہ کم نہین
ہر کسی کا کام رکھتا ہی ادہور آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہون نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظرون مین
بار ابیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹھالای ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکرر ده طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا اکبر دعیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبھی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کا نکہا ظروف وضو کو تو دیکھہ کر
صبح عشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لون نظارہ جی بہر کر
دو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون ہو بندہ رقیبون کو جلای ای بتو ہر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار
رحم آجای اگر مردان لوٹی یار کو
دستائی مرگ دی اوسکو تری جور و جفا نے
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز دا اوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکھہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین +
گر بہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجھہ کی دامن محشر پہنچی وہ خار ہون مین
پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہون مین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چمن سی لاشہ پڑا اٹھا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان مین ہے نہین
شغل بہتر یکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی یا میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجسے زیادہ غم فردا ہمکو
آہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستارہی دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
ہوش اڑتی ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
تیری کوچیکی سوا ہو جو تمنای بہشت
کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھہ
خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق
فندقونسی گوری گوری انگلیان ہین شل شمع
می پرستو آؤ کرین محتسب کو سنگسار
زار انتظار خط نی کیا اسقدر رب مجھے
یہہ آدمی ہی کہ برسون جمال رہتا ہے
یہہ پہک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
ٹھوکر ایک پای حنای سی لگایا چاہیے
داغ فرقت زیست بہر سوز جہنم بعد مرگ
یہان سر کاوش توانائی کی عالم مین نہ تھا
تنگ ہو کر جیب کھا مینی کہ مر جاؤن کہین
آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بہاگی دور سے
باد کی مانند ساقی لی اڑا پانی سب مجھے
آیا مہ صیام علی الرغم محتسب
فرقت قبول رشک کی صدمی نہین قبول
فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام
یہہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین ہو گئی
دو چار جہ زین پونچہین اگر ادہر بہی ہم سے
تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی سبب لے
ڈہتہا اتر گا اوسکو سو وہ بہی نکل گیا

قسمت نی آفتاب کیا ماہتاب کو
کیا تری پر دلیسی نسبت پر دہائی ساز کو
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھہ
گہڑیالیون نی دونو بجائی ہین گجر ساتھہ
دیکہین کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے
بچ رہی ہین سنگ کچھہ میخانیکی تعمیر سے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے
کہ طوق بہی مری گردنمین لال رہتا ہے
پہول کوئی میری تربت پہ چڑہایا چاہیے
ان بتونکو کس توقع پہ خدا یا چاہیے
آج جسم ناتوان کیون خار پائی ہو رہے
بدگمان سمجہا کہ اسکو اشتیاق حور ہے
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے
کشتی می ہو گئی تخت سلیمانی سب مجھے
روزی شراب سی سر بازار توڑ ہے
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے
عمر بہر ای میکشو باب اجابت باز ہے
ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالی
ہستی کی طرف منہ نکری کوئی عدم سے
مضمون ڈہونڈہتا ہون اگر اوسکی خال کے
تا دم ہوا ہلال منہ سی ہین نالہ نکال کے

شرق سی کانپتا نہین نکلا یہہ بی سبب — خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے
دہو دی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ — سر نوشت اپنی ہی ناسخ نی مٹائی ہووے
شوق می نی کر دیا اس درجہ مجکو بیخود اس — محتسب سی راہ پوچہی خانۂ خمار کے
ای مؤذن کر دعا جائے اذان — وصل کی شب اور کوئی دم رہے
وصل کو لکہا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا — دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے
دامن اگر نہ فتنہ محشر سنبہالتا — چلنا محال تہا اوسی دامن کی بوجہ سے
میری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے — ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبر آباد است و معاصر میر و سودا اور است

ہاتہہ سی ان خامہ زیبونکی نکل جائینگی ہم — یہہ گریبان دامن صحرا کو دکہلائینگی ہم
ماہ رو کے جو مہربانی ہے — یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے
اوسکے عارض کو دیکہہ جیتا ہون — عارضے میرے زندگانی ہے
جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری — ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے
تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے — بسمل گئی پڑی ہین کئی جانسی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج ادر است

او تیری ملک فلک سی یوسف زمین سی نکلی — ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سی نکلے
بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی — یہہ بہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بنای جامع دہلی یکی از پدران اوست
دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا — کیا یار جو یار رونگے کبہی کام نہ آیا
چہوڑ کی تنہا مجہی جب کہ وہ گہر جائیگا — جان ادہر جائیگی یار اودہر جائیگا
اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دنرات حنا — خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا
ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پر — سنتا ہی مرمٹین گی ہم اپنے آبرو پر
نامی کو مری پڑہ کی پٹک دی ہی زمین پر — دیکہی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچهه حرف تو کب هی — لیکن یهه ذرا خط هی سنو اصلاح طلب هی
زخمی کو محتسب کی هر طرح سی راحت هی — گر لون بهی تو چهڑکی تو سنگ جراحت هی
ممین اور اونمین سبب کیا جو لڑائی هو گی — یهه ادائی کسی دشمن نی اوڑائی هو گی
گروش کا اوس نگاه کی اب طور اور هی — ای ساکنان میکده یهه دور اور هی
صورت موافقت کی کبهی سوجهتی نهین — صاحب کی وضع اور هی اطوار اور هی
اوس آینه طلعت کی اب مجهسی یهه صورت هی — ظاهر مین صفائی هی باطن مین کدورت هی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست و او راست

کسطرح ربط نهو زلف سی دیوانون کو — ربط هوتا هی پریشان سی پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند که در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در شاعری وگفتار فارسی او در نظر نیست گاهی بفکر ریخته هم پرداخته او راست

یهان تلک سر کو ٹپک هجر مین توڑی تهی — که نهین دامن کهسار مین چهوڑی تهی
آنکهین تهرائین تسپر بهی ٹپکتی آنسو — بل بی هجران تری قدرت که نچوڑی تهی

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان است او راست

مجهی تو پای تخت عیش هی نقش قدم اوسکا — بڑی دولت هی ندرت جو میسر هو دی پابوسی

ندیم تخلص مرزا علی از مرتبه گویان مشهور است و تتبع یک دوره میرو مرزا جلالی البسر میرده از دست

جدائی مین تری هم کیا کهین کسطرح جلتی هین — بجای مو بدن سی آگ کی شعله نکلتی هین

نزهت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامه نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشته او راست

چلک کر پهینک دیا ماتهه کا اوجهاو گیا — ایک قصه تها گریبان سی تکی سلوانی کا

نزاکت تخلص مه جلوه مهر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانوانه دلارام رجو نام اصلش از بلده نارنول و از اوان صبا جلوه فرمای شاهجهان آباد است درونق افزای این شهر فرخنده بنیاد شاهدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعه عذار کالانش خورشید خجل و از جلوه قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچه از لب خندانش طرز تبسم آموخته و شمع از عارض رخشانش چهره برافروخته نسیم کو دیش خط سبز تر

از باد بهاریست و نسیم مویش رنگ ریزتر از ناف آهوان تتار خجسته روئی و خجسته خوئی و خجسته کام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است و نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاسته و با چنین صفات ظاهر بمحاسن باطن آراسته از حسن صورت چگوید که بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر وجودت ذهن و درستی فهم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بحسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیده نفور و بسجایای مرضیه مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بهره ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاه گاه بفکر سخن میپرداز د و ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از دست

بسکه رهتا هی یار آنکهون مین
هی نظر بیقرار آنکهون مین

محفل گلرخان مین وه عیار
لی گیا دل هنزار آنکهون مین

سرمهٔ خاک پا عنایت هو
آگیا هی غبار آنکهون مین

کهنی جو رقیبونسی برائی تو کهی وه
هی وه هی وفادار جو ایسونسی نباهی

پڑا هی خون دل سر سی قدم تک جا بجا میرے
بنایا تها مجهی گویا که خاک کوی قاتل کا

کهتا هی آپکی بهی هی کیا عاشقی غلط
گر کهنی تیری عهد مین الفت نهین رهی

کیا کیا عذاب اوٹهای هین اندوه عشق کے
جز نام اتبو کچهه بهی نزاکت نهین رهی

هون نزاکت دلی کوے کیا ذکر
دم رخصت تری سنبهال سکے

کیون نهین قربان هون جب وه کهی ناز سے
همکو جفا کا هی شوق اہل وفا کون هی

مری شوق پنهان کے تاثیر دیکهو
که دلدار بهی دلربا جانتا هے

نزاکت هون هر نا توان محبت
لطیفه مرنے نام کا جانتا هے

نا منصفی اور ای بت بیداد گر ایسی
چاهت تری غیرونکو بهی هوگی مگر ایسی

حیران هی اگر چاه کی تعذیر تو ظالم
تقصیر نهوگی کبهی بادگرا یسے

هم بزمی دشمن کو چهپانا هی تهاقا حسد
کهتا هی کسی بهی کوئی نادان خیال سے

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہیں تلاش	ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور
غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین	ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص وزیر اراجہ کدار ناتھہ بہادر نبیرہ راجہ رام ناتھہ بہادر شخصی بود مشین شمار اعزہ می آمدہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی ابا عنجد متعلق بوی بودہ دہ سال است که اینجہان را پدرود کردہ از نتایج افکار اوست

قتل ہا تو نسی ترنے عاشق رنجور ہوا	درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کاندہلہ دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیما فقیہ بی عدیل است از اوست

تیغ ابرو کا اگر کچھہ بہت اشارہ ہو جاے	آپ کا نام ہوا ور کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص ایسر سنگہ عرف بسنت سنگہ کایتھہ فرزند سندر داس که متصدے دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشاء اللہ خان میگرداد از است

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کوچہ مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاؤن تک دسترس کہان ہی نشاط	ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہیں سکتا
ہو اجازت تو ذرا بیٹھیے دم سایہ مین	تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین
تڑپہون ہون دیکھنی کو ہی وقت آخری یہہ	وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است باکثر معمورہ ہای مشہور مثل لکھنؤ و حیدر آباد و غیرہم مکرر رفتہ و باشعرای مشتہر ہر دیار برخوردہ و مطارحہ و مشاعرہ کردہ و باستادی نام برآوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگ لاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنہ است از است

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
قیامت آپکا قد اوسکے دلپذیر ہوا
کمان و تیر نمط ربط تہا مجہی اوس سی
خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی
قدم نرکہہ مری چشم پہ آپ کی گہر مین
کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیان دیکہین
سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکہو
دیجی دلمین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکہایا ہی
شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی
دیکہہ لیتی جو اوٹہا کر تری کیا ٹوٹتی ہا تہہ
دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری
جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم
دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان ہو لوا د
دیکہنی بیٹہا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی

منہ تو دیکہو لکہی یاقوت رقم خان ایسا
فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا
چہڑی لی سرو چمن بنوا فقیر ہوا
جب اوسنی آپکو کہینچا مین گوشہ گیر ہوا
روح تہی کسکے یہہ مینای می ناب مین بند
بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین
کہٹائین چاند پہ سو بار چہائیان دیکہین
اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکہو
جسمین پیکان بہی نہو کمتا ہی کیا اوس تیر کو
کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہے
گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری
لیلی ایسا تو نتہا پردہ محمل بہاری
تری پکہہ کا نہہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہری
چہیڑنیکا مری پہر آپ مزا دیکہین گی
جب تلک بیٹہا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی
تا نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد الخلق مثلہا فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہر دلہان گشتہ و رنہ درتنیای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ رضوان رفتہ اشعار بسیار دارد کہ بہ زبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات بی اعداد شعر انشا بدستہ شمرد اما برعایت ابیات منتخب قلمی نکردہ شدہ اند در اینست

سبھو نکو ہی ہمین خوناب دل پلاتا تھا	فلک ہمین پہ تجھو کبا یہہ زہر کھاتا تھا
ہمنی پالا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد	وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ	موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
اہر چشمۂ بقا سے ہر گز نہ آب لاؤ	حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ
عشق پہر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی	دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
مین دست و گریبان ہون دم باز پسین سے	ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے
کچھہ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھہ سی	ای مری بیداد گر فریاد تیری ہاتھہ سے

نظیر تخلص گنپت رای هندوی است شاگرد شاه نصیر او در است

کیا زرد ہوئین عشق کی آزار سی آنکھین	ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجھی ای مہ تابان	رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدینخان بہادر وزیریست جلیل القدر امیریست عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا در اثنا گستر انست قصیده کافیه که بطنطراق تمام در مدح وی گفته مشهور و بر زبان خاص و عام مذکور است و ایشان را در اکثر السنه سخنهای موزون است میر شمس الدین فقیر دواله داغستانی در خدمت ایشان ندیم بوده این اشعار پاکیزه نتیجه طبع ایشان است

انجاز ہے اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجہ ہی ہمین ید بیضا سے نہین کم
معدوم کو کہین نکر کوئی ثابت کہ ہی دہانہ	مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتهر بمرزا خانی نبیره نواب ناصر خان از تلامذه میر سوز است و صاحب دیوان دلرانش بنظر نیامده او در است

نہ باتون ہاتھ مین بات نکلی اوسکی شاید بلبل اسیر ہو	غرض زندہ و جب تک جیا نوازش کسی سی کرتی اغنچہ رنگ
مری پشم چشم خونبار سے کر جدا اسے	رنگا چاہیے کہ از غم اسکی ڈوپٹا
یہہ بل کہتا ہی نوک مژہ کی آبدار تیر	تجھی سچ ظلم کھنا ہی آنکھی سی کٹاری جی

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے | نوازش برق بھی ہنستے ہی ہے میری بیقراری
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہے | کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو بر مین
اوس تندخو سی بوسی لینی بصد سماجت | جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد اوراست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کے | سو کشش نی دامن ناز کی اوسی بھی نہین سی دئے مٹا دیا
کبھی چین خواب عدم مین تھا نہ تھا الف یار کا کچھ خیال | یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان | اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو | ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست اوراست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری دامان تک | نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھہ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ اوراینی عم و شاگرد خویش نوشتہ اوراست

آتا ہی دلمین چاک گریبان سیجیے | صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب | عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بود ہ شعر را بر فاخر مکین گذرانیدہ در فارسی برین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو | بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہووے

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اوراست

آہ آگی تو نکلتی تھے جگر سے باہر | اب جگر نکلی ہی خود دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابوالحسن از اہالی بلدۂ مینوسواد جہان آباد است اوراست

یہی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر | پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد از اوست

سرہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوبرو ہو کے باوفا ہووے	مین نہ مانون اگر خدا ہووے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پر وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہرے

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ از اوست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وو پنجہ سیمین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است دوی درین معمورہ سکنے ودر لکھنو بداروغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع ووقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد از اوست

گنی جو بندو نہین اپنی تو ایکبار سب مجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار سب مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است واز اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد و در بنارس وشاہجہان آباد نشو ونما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلدہ شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی وسخندانی است ومہر انور فلک مضامین ومعانی گلہای فکرش دستہ بزم نگر خان راشاید وجواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبانرا باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسود ہیچخواست بجای طعنہ نعرہ احسنت خیزد وخہی ذوق گفتارش کہ در زہر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصہ نظم پامال کردہ ترکتاز رخشش اوست انصاف اینست کہ بگوی فن شعر درخشش اوست وقطع نظر ازینہا با وجود حداثت سن وعنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند ومکاتبی ارجمند دارد بعلم بمقتضای سن از رموز عشق ماہر وآشفتگی از سیمایش ظاہر دوست سراپا وفاست

است و مخلص دور از نفاق سالها است کہ من و او نرد محبت باختہ ایم و در شش جہت دو شش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سی لکھا مری تقدیر کا
کھل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہی اوسی دلگیر کا

بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا

اوسنی دکھلایا جو خطِ غیر منہ فق ہو گیا
ہاتھ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +

تھی زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
روزِ محشر سر بی تن تن بی سر میرا

غیر سی گر نہین بی پردہ ہوئی ہو تو پھر
آپ کا بندہ یہہ کیون روزنِ دیوار ہوا

ہی منا ہی کہ نہ کھینچی کوئی مجنونکی شبیہ
اسقدر اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا

دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا سے
رخ ترا آئینہ ہی پہ کبھی حیران نہوا

آئتین حرمتِ صہبا کی سناتا ہون اوسے
ذکر سن سنکی رقیبونکی می آشنامی کا

منفعل ضعفِ جنونسی ہوئی ایسی کہ پوچھے
طوقِ آہن جسی سمجھی تھی گریبان نکلا

ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت
کیا مکدر کہین وہ آئینہ رخسار ہوا

میری مرنیکی خبر غیر کر یون دیتی ہین +
مرگیا وحشتِ جان بازتری جانسی دور

ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
نوجوان یار ہی وہ کچھہ فلکِ پیر نہین

اوڑ چکا ہی جو یہہ شدت سی قلق کی بالکل
رنگ رخ مین میری اسو آٹھلے بغیر نہین

مجکو کثرتِ نی گناہونکی بچایا کہ وہان
ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہین

جو نجاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
ایسی دیوانیکو کچھہ حاجتِ زنجیر نہین

دلین عدوکی بڑہ گئی کیا الفت آپکے
کچھہ اندنون مین پہلی سی لطف و کرم نہین

سن سنکی مجسی شکوہ لطفِ عدو کہا
اونکو تو کچھہ بھی رشکِ جفا و ستم نہین

ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہے
اونکو جو میری مرنیکا ہجران مین غم نہین

جوشِ وحشت سی یہہ حالت ہی کہ سایہ مجسی
یون گریزان ہی کہ سایہ سی گریزان ہو نہ

پھری وحشت مری دن پھرکی جو دیکھا اوسنے
گردشِ چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

مین تو مین پسیح تو پیہ ہی دشمن بدلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان ہمکو نصیب ای بلہوس
وت کو بہی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہرِ تماشا دقتِ نزع
شوخی دیکھنا کرتا ہی صرفِ بزم سو
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھنا
دیکھون کیا سوی بہشت آنکھین مری
کیون نہ باطل سمجھون اقرار وفا
خط کی آنی سی گئے شرم سخن
نالہ میرا روز و شب سن سُنکی عادت ہوگئی
بزم مین ہردم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفامت ہرچند گو
گذرا اس اعتمادِ محبت سی مین خدا
کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیرِ نیم ناز کا دل پہ مری گزار تھا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا پہرا
سانس ہی سینہ مین اب کہتکے ہی میری بہاس
اوس پای حنائی پر رکہتا ہون جبین سر کو
تہکا ہی منزلون کا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات

ملگجی اوسکا ڈوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑجاتا ہی فرش خوا
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑگئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار
کام آسان ہوگیا یہان مردن دشوار
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگسِ بیمار سے
اٹ رہی ہین خاکِ کوی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا نہ نگار سے
اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگِ حد
ہی سیہ مستی نگاہِ نرگس مخمور سے
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا
مجہسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم
رخنۂ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہ
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا
کیا ہی زور ون پرچڑہی ہی ناتوانی اند
کس ناز سی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس
آلہی خیر بہیجو نامہ بر کچہہ سست آتا
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بید

اوٹھانیکو کسینے پہر نہ میری آستین پکڑی
پہ رنگ نقش پا اوس در پہ جبہ مینی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان میرٹھہ است اوراست

ہر دم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی
فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگے

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکہنو و از تلانذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی
این ابیات بنامش خواندہ بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے
فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز سے
ایک عالم سے نئے جبہ سائے سے گئے
اہی ہتو تمنے سبہے خدا سے گئے

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزندی بر داشتہ
داستان جانشین شد نش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ دعزل کردن
ایشان اورا از آن منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع
بدست ایشان افتادن مشہور ست انذان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع
را گفتہ بود فرد اوٹھہ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی ✣ ای خلل انداز
گردون ابتو تجکو کل پڑی ✣ این بیت اوراست

بعد رنجش کی ملنی سی کچہہ حاصل نہین
گر تمہین الفت نہین اپنا بہی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلانذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اوراست

وای قسمت ایک کانیکی ہوئین دو تین چلا
وقت گفتن جیب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثناء اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست
مرد لیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اوراست

آئینہ گہورنی کو سب سے نرالا نکلا
منہ تو دیکھو یہہ بڑا اچہا سہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی
است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کردہ اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کہینچا
کیون تو نی زلیخانہ دل زار پہ کہینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است درینکہ اول کسیکہ ریختہ گفتہ

اوست یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و بتحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست که تا زبانش دیگری برتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین با شد اگرچه بزبانیکه او دار د در زبانیکه درین زبان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست اما بهمه حال حق اوستادی وی بر جمیع اهل نظم ریختهٔ ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت۔

طاقت نهین کسیکو که ایک حرف سن سکی	احوال گر کهون مین دل بیقرار کا
آئی ولی هماری طرف تیغ ناز لے	اوس شوخ کو خیال اگر هے شکار کا
مسند گل منزل شبنم هوئے	دیکهه رتبه دیدهٔ بیدار کا
جنون عشق هوا اس قدر زمین کو محیط	که پارسا کو هوئی موج بوریا زنجیر
دو رنگی سی تری ای سرو رعنا	کبهی راضی کبهی بیزار هین هم
خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو	نشه هوش هی اس بادهٔ ریحانی مین
ایک دل نهین آرزو سے خالے	بر بجا هے محال اگر خالی هے
مرا دل مجهسے کرکے بیوفائے	پسند خاطر خوبان هوا هے
ترک کر ای رقیب فرعو نے	آ مری عصای موسی هے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دهلی است در مرشد آباد سکونت داشته او راست

کبهی جو زلف اوٹها دی تو منه نظر آدی	اسی امید مین گزری هی صبح و شام هین
بند قبا چمن مین جو وه یار وا کرے	لی برگ گل کو هاتهه مین پنکها صبا کری

حرف الهاء

هادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر منزوی ورزید ۱۲۱۵ به ابکبر آرسیده دیوانی از و یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تونی پهچانا نه یار اوسکو تغیر حال سے	ورنه کچهه جبین تیری هادی مکرر هو گیا
کچهه آج شکسته هی بهت رنگ رخ گل	صیادنی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
کیا ہی کے مجھی یاد زلف نے بیمار
چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
کیا مضایقہ اسمین ہم بہی گر ہوئی رسوا
نہ تجسی ہادی کا شکوہ ہی کچھہ نہ سودا کو
محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
دل ہوا آگی نہ ہادی شنکی حال رفتگان
اندیشہ کچھہ نکر مری فریاد و آہ کا ❊
مری اعمال بد کے شامت سے
ہادی اور جلی پر آہ
حالت خستگی و ضعف ہوتا اوسپہ عیان
اوٹھتا ہی جای نالہ مری دلسی اب غبار
صدقی تری ہو کے مر گئے ہم
خندان خندان جدہر پہرا وہ
ہم تو مدت سی مر گئے ہادے
کسی پر نہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
جسمین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا
کچ پیچ و تاب مین ہے تار تار بستر کا
لیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا
شوق تہا بڑا تمکو اپنی خود نمائی کا
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
درپئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تھا
بلکہ بہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا
فریاد رس ہی کون تری دادخواہ کا
روسیہ مفت ہوگیا کاغذ ❊
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز
ہمرہ نام ہمین بہیجنی تصویر ہی شرط
بس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم ❊
گریان گریان ادہر گئے ہم
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ❊
کہ جو زندگی مین ہم پر ہوئی ہین عذاب تجہ بن
پر خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین
قتل کی بعد بہی پہر کیجیو تو وار گئے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکہنؤ از شاگردان سودا است اور است

مرا سو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہونچا
دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نکہت سی سنبل کی

ادہر سی پر جواب صاف پہونچا جب کبھو پہونچا
مشام آرزو مین تو کسی کا گل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورہ جہان آباد است از وست

تشنفی میکشونکی کیا فلک سرپہ اوٹھایا ہی — کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھی تہا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا — خدا نی غم کی راتو مین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود و از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر دار نکات و غوامض آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ الف ازین جہان فانی بعشرتکدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر — ہماری گزریگی کیونکر الٰہی کیا ہوگا
دیکہہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا — بس میریجان وہی پیالو نین چھک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پہ — کہ تری پاونسی سر مجکو اوٹھانی ندیا
چاہا مین درد دل کہون پہ اوسکی دبدبہ — چیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا — کچھہ دلکو چین جان کو آرام آگیا
کشتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب — یارب کیا آج سو گئی صبح
سینے کی تیری کہلتی ہی ای میریجان نبلہ — آئینہ ساز کر گئی اپنی دوکان بند
مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقۂ در — یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے
ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت — گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے
شب ہجر انمین نری صبح کی ہوتی ہوسے — استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے
کرتا نہین ہی جانیکو دل کوہی یار سے — گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے
صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑا نا خاک کو میری — مبادا گرد اوسکی چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پر سبھی وہین سب اوٹھہ گئے — شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کردیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنای رامپور نواب فتحعلیخان از رئیسان شہر آہنا در است

نو گرفتار ہون کچھہ رسم مجھی یاد نہین — اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین
کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا — قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اور است

ہای کس کس کی تیئں بیٹھکی ہم یاد کرین | غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص یا خوند ہمت از آدمی زادگان رام پور است اور است

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی | غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی رہی

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اور است

جان گر تن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن | جان منظور نہین تیری جدائی مجکو +
باغ ہستی کی وہین سوجہ گئی کیفیت | مے گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو
زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑیے | سوبار توبہ کیجئے سوبار توڑیے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است اور است

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھہ | گریہ تک اپنے تو اثر کو دیکھہ

ہوش تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد و گفتارش در نظر مصحفی در آوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہمنی عجب طرح سی دل شاد کیا | آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا
جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین | بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا
مجہی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے | کہ تری عہد مین تجہا کوئی پیدا نہوا
محشر مین ساتہہ لی گیا کیون نشان یار | سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا
دی مجکو درد عشق نی غم مین بہی اک ہنسی | رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب | بندہ تو غلام ہو چکا اب +
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا | زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند
رنجش کا اونہونی بہی کیا وقت نکالا ہے | مجہسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین
یہی ہی سوچ مجہی چین کیونکر آئی گا | جو یاد تیری ادائین ہزار مین آئین +
غش آنجای دیکہکی فصاد کو کہین | پر دیسی اپنا ہاتہہ نہ باہر نکال تو
مین درد دل کہون تجہسی تو کہل کہلا کی ہنسے | نہ میری سادہ دلی نہ ترا اثر کہین جاے
گویا نہ ترا صید تری تیر کو کہا کر | اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

مجنون سی ہوس ہو وینگی ہم جا کی مقابل | تھوڑی سی توانائی بھی ہمکو اگر آوے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ او راست

ہی کون جو ہو ابروی خمدار کی آگے | رستم بھی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر کمی پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طلب معروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ او راست

ہو امر ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم | جب تلک مست نہیں لیتا نہیں اصلا ہلتا
اس طرف کو دیکھنا بھی ہے تو شرمایا ہوا | اب تلک ہی آنکھ مین شب کا سمان چھایا ہوا
زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان | ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھ بھی سرپا دان
ربط غیرون سی بڑہا محبت و وفا چاہتے ہو | دل مین سمجھو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ و ناز و ادا طعن سی کہتی ہین مجھے | ایکدل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق زرد رخ اپنی کی جلانی سی حصول | سمجھو تو سوئی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو | کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو
ہی ستم ہیر اوہ بیتابی سی در پر جانا | اور تیرا ناز سی کہنا اسی مت آنی دو
لب بند ہون لذت سی جو نام آئی زبان پر | لی کیا کوئی بوسی لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی | کم ہی ٹھنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تھم جا | دیکھ قاتل کا مری دھیان بٹا جاتا ہے
گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکھنا | دلہان تجھی کھیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے
پوچھین گی چارہ گر تو بند گئی سنگدلان | کہ یہ ہمین ہین پہ ستارہ کہن پتھر کے
مجکو تسبیح عقیق اپنی پنہا دی او ستی | دب گیا ہاتھ تلی سیکڑون من پتھر کے
کاش مین پیر دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سی | پیچھا بی لی کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف اظہر الدینخان اصلش از سرہند است و مولد و منشای وی جہان آباد و با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تلمذ ہم داشتہ جوانیست نیکو روی و خوش خوی بست و پنجسالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواہ دارد و دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نکر جرأت یقین / آگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا
اتنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا / ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا
جو کچھ کہین یہ تجکو یقین ہے سزا تری / بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا
خارسی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا اسطرح / رکھ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا جسطرح
بہار آخر ہوئی ہی اب تو سینے دی گریبان کو / یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر
تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا / آج اسطرح کا دیکھا ہی پریزاد کہ بس
کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر بتون کا عشق / اس درد کی خدائی بھی گھر مین دوا نہین
اس عشق کی کشش مین اولٹا ہی حق و باطل / پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر شیرین
خسرو کی منہ پہ چڑہنا اور بیستون سی بھڑنا / کچھ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین یہ
یقین بتونکا ہوا جب ہی بندہ تب ہی ہی داغ / جو ہووی کافر اوسی کسطرح عذاب نہو
اون گنہ گارون مین ہون مین کہ فرنگی مارے / جی نکلتا ہی مرا دوزخ سی جلاد کو دیکھ
گلا تو پھٹ گیا ہی نالہ فریاد سی میرا / قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانے
یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین / کب کوئی گل کی دوا ایکو خبر کرتا ہے
اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا ہی سب ہے / برا برا نہین یہ شغل کچھ بھلا بھی ہے
ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچھ کام اور بھی نکلے / ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چاک گریبانکی
دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا / اپنی نی کیا یہ کچھ بیگانو کو کیا کہیے
گیا قیدی شروع گلمین اور پرواز دل مین / ندی فرصت زمانی نی ہمین دہومین مچانیکی
اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین / ان بتونکی ضدسی ہو جاوین مسلمان ہمکو بھی

جسکو منظور ہو مرنا وسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر	کرتی تو کی یہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من بیگانہ و از ریو در رنگ بیگانہ بود آخر این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب آن از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ وبہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود او راست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
رو دیتا ہون اس سبب ہر بار مین	تا گلے تیری لگون ای یار مین +
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس	تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تری فراق مین ای یار مرچلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	مجھے یہ زندگانی دردسر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

نہین ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہمکو خبر یوسف	زبان پر رات دن اوس یار کا افسانہ کہتی ہین

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکاد العیون تاکلہا و القلوب تشرہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سر بآرایش زلف پریشان فکر نبودہ چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از آن بود کہ نغمہ گر ساز و برگ نوا نداشتہ فی اگر خواستمی زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بی ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی برنگ ترجمہ جلوہ گر باشد وہم

سخن از بلاغت نگزرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را مجال کو
و معهذا اخری و الیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار
علی الریاحین و الازهار و معناه فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الاوتار و الحمد الله جل
و علی و الصلواة علی سید الانبیا و آله بدور الدجی و اصحابه نجوم الهدی و السلام علی
من لیس اصحاب البدع و الهوی

قطعه تاریخ لمولفه

حسرتی چون گلشن بیخار نیست — تازه و خرم بعالم گلشنی
نغمهٔ تاریخ اتمامش سرود — عندلیب فکر خرم گلشنی
۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکره کا جو ترجمه سب سے بھا یا — مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا — کیا گلشن بیخار یه بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکره شیفته نے لکھا — ہی شیفته جسکی جان سے معنی
یون نکته شناس ہین پر ایسا — کوئی نہین قدردان سے معنی
افکار بلند سے بنایا — نه چرخ په آسمان سے معنی
ہر فقرهٔ نثر جان مضمون — ہر شعر روان روان سے معنی
کیا بات ہے منتخب کے تیرے — ای منتخب جهان سے معنی
ہر نقطه انتخاب تیرا — خال رخ دلبران سے معنی
تیری جو سخن سے ہی سرافراز — الفاظ کا پایه شان سے معنی
معنی سے ہے ثنا طراز الفاظ — الفاظ هین مدح خوان سے معنی
ای تازه بهار باغ مضمون — ای گلشن بے خزان سے معنی
ہی تذکره یا ریاض فردوس — فردوس ہے یا جنان سے معنی
مومن نے جب اسمین دیر تک کی — سیر گل و ضیمران سے معنی

آیا ہے خیال سال اتمام
تھا وہ بھی تو باغبان معنی

غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا
یکچند وہ ہمزبان معنے

جب نغمہ سرا نہو سکا وہ
دستان زن داستان معنی

ہاتف نے کہا ہی اسکے تاریخ
گلدستۂ گلستان معنے

ایضاً

منتخبہا سے شیفتہ دیدم +
خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت

مومن از روے نکتہ دانیہا
سال تاریخ منتخبہا یافت

ہر کہ بشمرد حرف اعدادش
نسخۂ دانشش داد بہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر کہ از رفعت قدرش
با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است

بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک
مانی رقمان را الف سینہ بقال است

ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است
ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لال است

بوسیدم و بکشودم و دیدم سراپا
از معنی رنگین چمن خلد مثال است

انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر
دستش بسر صفحہ جو بر گوش دوال است

تا ہست گہر بار رگ خامہ بدستش
در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است

در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید
شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است

در مدح صفای سخنش آئینہ کردار
حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است

در فیض معانیش نگہ مدح طراز است
چون ابر گہر بار قلم را رگ نال است

تا شہب اندیشہ او تیز روان است
در آب ندامت بشنا باد شمال است

سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال
عقلی کہ براہیم خضر راہ کمال است

ہر مصرع او سرو لب جوے کہ بیمان
بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنی را بزیب آراستہ
تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

معنی

مصرع موزون او سرو مراد
نقطعه مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال
لفظ او در چشم اعمی پیراهن
جدولش نهریست از آب حیات
مرده را جان میدهد حرفش به تن
چند افیض صفای نقطه اش
در صدف را از ثنایش در دهن
موج گوشه خطش انجان پرورے
صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا
ترک نثر او ز غمزه راهزن
حسن نظمش میکشید دلهای خلق
شام غربت بهتر از صبح وطن
نسر طایر صید او گردد بچرخ
گر گشاید دام از زلف سخن
بلبلان از دل بدیوانش فدا
جز و گیر شش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم در مانده است
گفت تاریخش طلسمات سخن

۱۲۵۰

قطعه تاریخ زاده طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خرد

چون جناب شیفته گلچین دهر
گلشن بیخار را از خار رفت
بل جمع کرد تاریخ او
نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوسی مسیح خوانی دارم
نیسانم و جوشش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن
صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی با چاست و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پر و از گل تا آشیان رسانید تیرک غزل سرائی و شوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشا گر نسوزد و جمال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مرحبا را سبب این فرّ دوس برهردی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی افتاده چرا زبان بیدخوانی نکشاید شعله طور سوز پرتو فکن است کلیم ارنی سنج را سرگرمی حمد ضرور و آتش مهر سپهر افروز زبانه زن گبری بشرر ریزی نغمه مجبور از من بسر کوهکن رسیده صدائی تیشه بسنگ بستن نتوان شکست و گلزار کشمیر بصحن زندان وا کشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بحسب اعلی مناجات نیافریندگی رواست و هار بدور محفل خسرو خاموش نشینند کجا سر اساز نشاطی آماده کشد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ ناهید بالا تر گذشت پاس انفاس و مکش که پسند و صبای مشکبار تر طیب دماغها نمود و روی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرموده عطاس حمد نوا دا بسے نماید رباعیات۔

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته دماغ باغ دلها شگفاند
هر زمزمه بر آصل طرب میسریزد
این نغمه دلکشا زبان که سرود

بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میسریزد
بیخود استه احسنت زلب میسریزد

سخن سنجان را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را مژده که کاربد اور داد گر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر دوباره دریاب عیسی نفس معجز نماست و خارج آهنگی سر با آسمان کشیده به پرده عدم باز شتاب داود الحانی نغمه سرائی بی تمیزی چون نقش تازه خاک بسر کرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروی آهو گیران نقش سخن چینی بر دوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش اگر زبان ناهید است جز مدیح سرائی بپردازش زبان نتواند گشاد و اگر پنجه

خورشید بحرف دلفروزش انگشت تواند نهاد سباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد — سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم — محمود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسند پسندیده شد و بیتیکه برگزید برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی گزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز هنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب ✤ به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چنین است و سخن چنین نیست خورده بین است و خورده بین نی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم ادراکش دشوار و ناطقه را بعجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین مشرکین باطل بسخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائرۀ غور عمیقش کرۀ آسمان جزو لایتجزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا نزد جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بخوابش از جواب حوصله شعری فرسار باعی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت — مه از حسد فروغ اوجانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند — بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایۀ نازش نگردانیده که کمال از نسبت مکان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان اکاری نقش جهان محو هرویرانه از رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد اذینه سجده گزار است و آب رکنا باد از تب رشک نهر فیض اشکبار از التفات بحال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار اینان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و بی اعتباری در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

وری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خود ستائیست لقب عبدالواسع وولی کوہی وصحراسائے تیغ خسرو بر نظامی عجب نیست وتفوق جمائے برجامی بی سبب نی شاگردی سوداہجل اعتبار حریہ است واخطل واعشی جانداده معجز طرازی میرشکن انتخابش چین درپیشانی ساده رویان انداخته وصفحه رخسار نوخطان راگرده تصویر مسطر ساخته از رونی طبع تصنیفش تالیف واز دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است وآفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند — ز موئی میان شعر باسفی کند
قلم ران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرورا مصرعی بسته است — ز شادی خوش از جای برجسته است
طلاقت شکر خند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین است از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
ترا ود اگر از لبش آفرین — دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدائے چو جنبد سرش — ز سلطان برد شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست — ز فهم درستش نگیرد بدست
سند تاز طبعش نیارد بهار — شگفتن ز گلهاست بی اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است — ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب — افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز — هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر ست وانه عقتا بهذا نامه سلسله

مویان تاب فرسا از سواد وش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد
و بیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد و حسرت کشان
دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر بمعنی معجز قرین جان به تن مرده
دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش
از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری
ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول واعظ
خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهد سالوس شعار
بیادش جبر و اورا بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بیناست و گوشی که
شنیده گوش شنوا به رتبش کوشیدن مرد و خردمندان شدن است و طعنه
تیر اشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است
و تعریفش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس
میابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس ماوحش محمود
است و قادحش مطرود ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعتراف
مهل سخن چینی هرزه درای ست و عیب بینی از نابینائی

رباعیات

از ناله ما تمی ملک غم نکند
نفرین کسان قدر فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد
ابلیس اگر سجده بر آدم نکند

کوری که گرفت خورده بر مهر منیر
بگزار که چشم او ندارد تنویر +
گر کحل کسی همه جواهر دار ست
بینا نشوند دیده های تصویر

به نسبت همین بانیش مینازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه از مخاطب
بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و بر هر سخن که گفته ام
هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نه پرداختن
چه ذوق معانی است و گیرم خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین تذاران
سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خود ستائی اگر

سنت شعر اندوختی ترجمان انصاف ترجمان بمدحش گشودن نتوانستمی و اگر از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی تملق از دیگران هم دام گرفته ستودمی لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بهم نادانی نااهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی ندانی و معذرت خموشی به اطناب سخن خوانی فرد تفصیل را ستم کش ایجاز میکنم + یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم + چون از رمان اختصار هم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموشش نسازم آدمی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شور اثر نواز در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان — کز دمش اعجاز و افسون همزبان
دست او را در نگاه نکته بین + — صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال — لاف سحر سامری شد خاک مال
تازه هایش دلپسند شاعری — نی رگ گردن کمند شاعری
نالهٔ عاشق چه آید در شمار — طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده نبذی از اشعارها — حرف دلکش چیده از گفتارها
لختی از تعریف شاعر هم نوشت — دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست — فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا بر کشید — تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب — هر سخنور مصرعی کردی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل — انتخاب دلپسند بیبدل
بسکه با یکتایش افتاد کار — نیست الا اعداد نامی در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده باین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لآلی شاداب سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و حبذا هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سرابستان خاطر سر بر میزند و شیرزگان الفاظ را از روی کشاکش گیسو بادست فکر بی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری تنگدر با طبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانهٔ چین ست و طبع از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج زمعانی حشر خوانده و ناخوانده در آیند زور هما نا هوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پرندگوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب و فضای شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر ازان بر لوحهٔ ساده کار هستی بیفتاده همانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کلک جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تتمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار کساد بازاری رو نهفته قلاید العصیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ درثمین از هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر از بانهانتر از مرارت حنظل گنجینه و خزینهٔ دولت شاهی در برابر فکرهای جز انگیس چون خزینهٔ معدن و دفینهٔ معدن بیقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینهٔ مروارید را بآب در رسانده و آتشکده را در اجون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینهٔ صبا گیا لطمهٔ غور جاد موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سینهٔ مشق اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گستر انتخاب مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

وکمال خداداد فاتحه صحیفه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شیم و مکارم
خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلندست و ریاحین
منثور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن را تنقید ذهن نقادش درکار ست و از غور طبع
وقادش ناچار چه تا زر بمحک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درست نه نشیند نقطه انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و صیاد عنبرینش وسمه ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی
و با دری در پرده دری از سربلندی زبان هندی طناب خیمه فلک هفتمین گسیخته
و از سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسید چون حد فلسیت مشکوک و بیتی که روی التفاطش ندیده همچو
طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه
بارزوی درج اشعار خود درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره
جنبانان داخنمو که طفلان میشدند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست در مشک خوابیده و بهوای لیفه اش سبزه عذار بنفشه خطان
را مانند سنبل سیراب دود سودا در سر پیچیده صفا خیزی صفحه قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی از چهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض او گرد یتیمی بر رخ مروارید
عمانی نشسته تیزی خامه جادو کار سحر نگارش آب دشنه سینه تاب غمزه سرمه سا

برده و مداد مشکین سواد ش دود از نهاد وسمه ابروی عروسان نوشاد نژاد بر آورده
تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری وگرد دامن نامه اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته
و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش
پرده گوش پرند یمانی و بتذکر ابیات در نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو
هر چند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلندا و سر سبز نگردید
سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بساط
سرخروی ابر ردی نو نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا
بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او رونق بازار شام طره عنبر
فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه
پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم با نشا بر داشته
صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش
چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی با آبیاری
فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش رنگارنگ نقوش
آسمانی به نظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و به ورق گردانی سفینه خورشید
دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدرریزی ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای
زر افشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک
نورد عرش پیما نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان
فطرت بدمامی آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت
سرعت فکر و دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی طراوت الفاظ سیرابی ادا انداز رسایی دا از رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سباق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا آز جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادوفن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوشش غیرت سبزه زار فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت آئین آئین نگاه بربندند

تقریظی که جناب مرزا اسد الله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

ساز از دم نائی است چو نی زمزمه ما	ای ما همه هیچ تو و ای همه ما

بر کارگشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویش آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فزایش سپاس هر آئینه مردمی را آرزو دیده وری افروغ در آن است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد دست تاثیر نگارپی شبانه روزی مهر و ماه و آنگاه منشا ربنود اینهمه آثار نظر فروز خوگرمی باغبانست به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرندگان نه برند که کمند آگهی را فراتر ازین دروه نشستی درسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون ازتو در این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در ادج گره گشادیز برد خرد که نگرنده فراز جائی از شره وی ونشانه جوئیست فرا میرسد و در سپاهه که گزارش اندیشه بوستان آبیاری به برومندی ذوق نخل و نوا ادزله بندی فیض آب و هوا احسان در ازدستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت تو است جل جلاله عم نواله	ای شناسای نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن ❊ آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد ❊ هم بسخن مایهٔ خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود ❊ هم بسخن داد شناساوری
هم بسخن کرد شناساگری ❊ گرچه درین گنج گهر بجد است
قفل در گنج هم از ابجد است ❊ لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند ❊ نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین ❊ خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهار آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پرو پرین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلی است که هر رم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت رابدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان و خان فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ بیغش و افسردگی را زهر هلاهل رقمش بصفو تکده مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم در افگنده که رفتگان بدرازی ان تار یابندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود بارفتگان هم نوا بمشاهده سازوبرگ آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظارهٔ آب و تاب روشنائی این دیرستان آذرکده پاس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد دایر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

نیفتاده که باربد را از نغمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو ریزد درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرده خورده برین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدرسی دم گرفته اند تا اندرین
دررنگ آن نهفته رزباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
برشمرده آید دانم که دیده‌ها آهوبین است و گروهی از نکته‌چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد هی هی
بیع سخن و آنگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخششی از گفتار و نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پر زور که
زمین از آن به لای و سپهر از آن ببوئی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
از دیواره و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت ننماید چون پدید آمد که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد و نقش در طینت اجزای گیتی
یمن اثر دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را به سرمستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و ناطقه
از نخورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه‌ها عیان این یعنی غالب
یک شرار و پهلو زبان و اگذار راستی نگذرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته پروری
را در سرآغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده گه ساز
کرده‌ام ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت وهم نامه گرد اوررا آشنا خواند وهم خودرا بخبر بداری یوسف نامور ساخت ✤

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام	رو کشش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود	جو بهای آب هم در گلشن بیخار هست

عبارتی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامان چمن پیچیده نیست	فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چیده نیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نوبهار	هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیده نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ جذبه	وا شده آغوش وصل اینجا بحیرت دیده نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هنر از گلشن بساط گلطرازیها چیده است وصفا کاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان ازراه بری شبستان معانی چاره ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال پختن های دقت مضامین را از دیگ اندیشه خام برنمی آرد عمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی بر جادهٔ اندیشه در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشته مروارید بهزار لطافت خیال هدیه چشم حیران

سعی اندیشه ام ازبسکه بود گرم عنان	گر همه سینه مور است فضا پیدا اند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد	گل ز جولان غبار ره ما پیدا اند

هیهات هیهات چشم بند بی بصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید دگر نه حلقه دیدهٔ اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی بیش از اندیشه نژادگان نقد امتیازی در دامان تخیل نے اندازد و حیرت انفاسش از حیرت فرشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بخیره چشم توهم نمی نوازد رنگ روشش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را

بطلای محلولی نه نواخته که صفحهٔ گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد نجیر نه پرداخته که تشنگی چشم غنچه را در ضرورت گشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر زرد و سیاهی عصیان هاسپیس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته وخیالی است از پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ وتاب اضطراب آماده یا در دامن نارسائی افشردن شور محشر نمک وفغان نیم شبش دود جهنم سر از جیب کشیده جوشش یارشش هر مویش چشم تریست چون جوشش محیط اشک جگر خون ریختن وهمه تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ولیش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیده وعرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تر دامنی ودستار دو دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کاوشش یک صحرا ناله قیامت اندیش بردن دود آهش میهای عروج گردون ارجمندی خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینجانه زبان قال را در میدان کلام یارای برخود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید نه گوش فهم را از عالم قیل ومقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوای از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام پیش ندارد واگر جمله پا بر زمین گذاریم اینها نشستن در کام شیر از جیب همین یک جرات سر بر می آرد **نظم**

ز مل شویم نرگس حیراسنی خودیم	در شبنم اشک در د پشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان سو ظفه نادانی خودیم

شد درد و قف سینه و تسلیم پرده دار ❊ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری ها می دردبی استعدادی امروز موقوف معجزنمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داؤدی هر لمحه
زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیه از نغمه سرزنش
سحبان بر نمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش در بی برروی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر پیرای سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آهوسر گرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموزونیش آنسوی جذبه شوقش نه برد و اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را برا حسنت بلاغت
میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب برروی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوششی رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگی های وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعتش یاقوت جگرخوارتر از حجر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از نگاه مو دست ساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت برجستگیهای مصرعش برق را در
بوتهٔ انفعال گداخته نظم زرنگ آمیزئی طرح معانی + کند طراحی ارژنگ مانی
نزاکت نخانهٔ طبعتش گهر خیز + سحاب خامهٔ فکرتش گهر ریز + ز طبعتش لیکه خجلت
می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجز کاریٔ کلکاشش به تحریر + معانی
بی حروف آید به تقریر + نماید دقتش در صفحهٔ رو + بیان معنی از هر بیت ابرو +
بلندی سایهٔ طبع رسایش + رسائی دست پرور داد ایش + بردا بردا گر فیض
از کمالش + برآرد بدر در هر مه هلالش + اشارت دیده برابر وشش دو زد +
که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولان گاه افکار + بردی نقطهٔ
موهوم اسرار شهسوار عرصهٔ هوش عنان تازی سرایر دقیق غواص محیط ته نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ
گنجینه های نهانخانهٔ جیب رنگ افروز چهرهٔ معنی های سیراب چشم آب دهٔ نظارهٔ
گوهر های شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینهٔ صفا خیال پردهٔ قدرت اثاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معانی روشن ته جرعه کش حریفان
بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال
خورشید گردون سیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر
است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرسودگی دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر بیز لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بی منت
کشایش اوراق با دیده دوچار است و از شوخی برجستگیهائی نکات الفاظ و
حروفش بی سعی دانشد مقوی منظر افروز دیدهٔ انتظاره سود ابحصول شهرت
بطفیل گیاه هزار زمانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان دبیر سیقی را
به تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراسته

نگارندهٔ این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گذشتگان در دستبرد نقود امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچاریست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آینه فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گرداب
وانه نماید. و بفیض دیده تر دور است آستین پرده ازروی خیال محیطی نه کشاید سعی
ترددهای گریبان سری هرگاه در درس گله تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده اسر رشته اوضاع خلایق دست
فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
و بی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها مصروف تمنا باید ساختن
و مردمکی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظارهٔ
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق سے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بمد و جزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشئ محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخورد خشک
دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار به فرق بغض و حسد نمی پیزدد
حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم
از خود وانماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تا بزنار پیش سے نمی آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شمیمی در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بو قلمو بیهانه خندد و رنیصورت نفس سوز بیهاتلاش بکدام جنون جو
گزاف کردار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بمعرفه و بیهاتر و دبکدام کورچشمیها
جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد وامابی بصرتیهای ارباب نظر را چه چا
که در جهل آباد نگاه بی اتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از غلبه عیب کوری
ونیک از بد دانشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر وا کرد چشم	در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بو
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بو
رمز عجز دستگاهی ذره ها باید شگافت	تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بو
جلوه شوخی داشت امادر تماشاگاه عجز	تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میزد و وامانده فرسنگ بو

عبارتی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرد

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیداند	نم بی اختیاری بحر از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت	که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیدا
تو گر بوئی گلی برخاره و برگلبن گذر میکن	زخود وارفته فرقی در حق و باطل نمیدان
بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن	جنون مهوا و بهالیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد	اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سر تر اشند که بر جا شعشعه نوری قامت تجلی آرا
اگر همه شعله آتش است چون شمع باوای سجده ایجاد هزار سر باید نمود تا
طرز غلط اندازی های جلوه بر هر ذره فهمی عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی
تکلیف باید شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله
ابه وهمی بت است مانند شعله بشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی
ایمان محبت به بتان جاهلیت نه پیوندد و گرنه پیکر ضعیفی که تا مژگان بر هم زند رشته
اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر کشد غبار وجودش

بر دامن رنگ پریده نشسته با این بی آبروئی هرگاه گامی در راه تحقیق گشاید شکستگیهای نفس چه خارهای حسرت ندر پهلوی دلش نماید تا ماهی وارسته برخود تواند جنبید و با این بی پر و بالی و بیکه بهوائی بام توحید آهنگ اهتزاز نماید حرکت ندبوحی پرواز چه سیلیهای ادب بر روی اخگرش زند تا سری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی نمیده اند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی گداز می فهمد که کام شمع بچه می انجامد

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت | در غبار سرمه پیچیده است این آهنگ ها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق | حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگ ها

کشتهٔ حسن نیرنگی را رشته دعوی خون نداری کمند گردن دو عالم است دیت از که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جهد تو در نفی ماسوا است | یک صبحدم بسجدهٔ خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا | یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بهوشی چیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوشش برگمارد و کو رخصت نگاهی تا سر از گریبانش مردمک بر داشته گامی براه تماشا بر دارد اینجا تا نگاه بخانهٔ چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پس نهاده است و ادراک تا دروازهٔ دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار | یارب حریف آئینه جوشش [illegible]
عمریست سر ز غرفه برون داده نگاه | ای دیده عبرت تو همین پرده دار نیست

در مکتبی که تامل حیرت سبق نارسائیها، فکر است ذکر گریبان حرفی است

گلوگیر و در گلشنی که تخیل غنچه شکسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوتی
از بلبل تصویر اگر علم این است که میدانیم جنون جولانیهای اندیشه نثر هزار
بالیده تر داگر فهم این است که می فهمیم گریبان دریهای شوق نظم صد آستین بالید

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار
گفتگوها صرفه غفلت نگاهیهای ما س

ورنه در بزمی که سازش چشم حیران است و بس
مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کار

قطره خونی از نشتر اشس جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایه شنجرفی بهم س
و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدر رود یدکو رسوادان سوداکرده ددکان م
فردشی درچیدن نوسبقان بمباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کو
دار سر خوش کار فرمائی های غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تردامنا
مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجا
همت که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از
مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه زافسردگی راز تو بوئی نشمید
غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست

ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش
سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست

نازم آن سادگی شوق که از کار جنون
رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرسا
و تردامنی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظار
می شگفاند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بمیغ بی جرأتیها
توصیف اشک وار همچنان برو در میمانیم که این شمع فانوس افروز همان شعل
عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفته نمی پسندد و این پیکر آئینه
نقاب همان گوهر یکتای تفریده است که جز گدی ستهی بر پای غواص نمی بند

قطعه

غایت افسانها خاموشی خواب است و بس — ای نفس بیحاصلی چون غنچه بر خود تنگ باش
طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است — گو فضای خاطر آیینه صرف زنگ باش
وای نادانی که انفاس است بغارت میبرند — از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بیهُشی غافلان — ناله گر آرزو داری صدای زنگ باش

و بعد نگاه بریده حیرانی واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رمیده مزاج که بر شستگیهای مقالش انگه لیست پیراهن هنوز دماغ سفینه و سوختگیهای خیالش خجله الیست چراغ افروز فتیله داغ سینه بمسامحت فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلو ست و بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بپرواز میدهد عرق خجلت بر روی هیچی چندان آوازه سعد میشش نساخته آیینه لسان نفس دزدی بر روی عکسش هم تواند کشود و ناکسی آنقدر بخانه بر دوشیش نه پرداخته که سفر از خود در فتنش مانند برق بهم ترک بدن تواند بود وجود نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کمالش مسلم و شهودی کمی لا از نهاد فطرتش مانند کاستن عمر با فزونی متهم بیچاره دل از اشیهای حوادث مانند چشم مهر گوشه بسالی که بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و لخته سخت گیریهای نوائب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان و از هراس خشت بزیر سر چیده طایر رنگش از تنگ تکمه پائی نفس بال افشان انداز پریدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ سر برداشته آهنگ رمیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطرگیها هم شود — اشک شمعم سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش نجون کوهکن پرورده است — نشتری کش در رگ خارا زند فرهاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر	تیشه می نازد بشیرین کاری
بر دل فرهاد کرد هم اکنون گرانی میکنم	تاچه خواهد کرد با من غفلت

هر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم فوا
مانند سوسن ابجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه وارفتگیهای بی
شوق سخن پردازی ازان بوی صحرا بیخودی بلد معموره هوششن
گاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن
با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگ
دمی سر بکوچه آیینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ مع
بهانه می تراشد که ای شد ترانه قابلت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقا
گذاشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی زحمت
رسانیده بعصای استقامت شرابه برخاست و اگر خجلت عریانی بکلو
گردیده سری بد دلائی نظم در دیدن چه بیجاست بخیر اگر طراز اعتباری
خوابت می پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه محل بافی نمی
و اگر برگ کوریت رنگ قبول رغبتی میریخت چمن بهار ایجاد آب طینت را غیر از
نرگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان
تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت

وضع سخن خاصه پیٔ آدمے است	طوطی اگر نیست آیینه چیس
فضل تو نطق است و گرنه خرسے	زیستنش را نبود منکر

آدمی از هر چه بعالم نکوست + جانجهان است و سخن جان اوست + آدمی و بازند
گرد ز بانست تو مارش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + بادرت اینست
بیدلی ای خیره بره دل طلب + دل زخود و سحر ز بابل طلب + زهر توئی ساحری
دیده هاروت بخود باز کن + طبع تو حریم صنعت و منکران + بسته بداهان کاشر
خانه بکعن گیرد برآور نفس + عصمت مریم زسخندان و بس + لاجرم بحکم الما

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زنده ان گرانجانی بر امده سری بصحرای خیال میکشد وانجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان ادانه آشنا کورانه در پیش سر می شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد گل چیدن نفس را سوخته رادتلاشش سخیا بدازانجاکه بر پست و بلند عالم خیال وارسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام امروز بجلوه منتجی برخورد که رنگینی معانی را در سواد عبارتش رنگ صد چمن بهار بخشیده است و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند پایه اشعش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از غرفات مضامینش بپائین رسیدن دلیل رفتن هوشش ترکیب وجود متانت از عناصر رباعیاتش و مرتع غزال شوخی در قوانی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از رنگینی خطوط هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور و از ایانی صفحات هر نقطه رکش خیال رخساره حور دایر از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از همچشمی مد ابرو کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون دربایکدیگر چسپیدن همسر سبزان ته گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

زلفظش رنگ معنے جلوه داده	چو از بیرون مینا رنگ داده
نه معنی یک گلستان شوخی گل	نهفته در هجوم رنگ سنبل
نشسته باد وصد غنچ و دلالے	ز لیلے در دل مجنون خیالی
خطش بهر جلائی چشم ناظر	فرو شد سرمه دانها از دایره
چو چشم دلبر پر کار جادو	نواها زنه طلسم سرمه او

نوائی گشتن نگه در گوشش کرده	دو صد خمخانه نذر هوشش کر
سوادش رنگ دودِ آتش طور	مدادش از سوادِ دیده حور
چمن پیرایه رنگِ حسن تقریر	جنون سرمایه سوزشهای تح

لختی اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جواب انگشت لیعرتی گرد
که این انگاره بهار سنبل و ریحان بوفروشش تر و دستیهای کمال چمن فطر
است که رنگینی جلوه اش را بر پر دهای دیده تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است
و این دیبا دار رنگ نگار صورت نمائی خیال بافیهار طبیعت کدام مانی طینی است
که لطافت کارش را در کارگاه نازک تماشی حسن بابرو دوش لیلی صفتان جی
زیبائی هزار مجنون فی آخر ناخن وقت تلاش بشگافتن گره این معما کوشید و نقب
کاوش تفتیش بر گنجینه اسم والاگوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت
دریا نوالش دود از آتش یاقوت بر آورده و زیرش دست عطا پرست نیسان
کالش نهال آرزوها در آب گوهر پرورده باد بهاری را باستفاده حل وعقد وقت فکر د
کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوهر ریزش سرمایه ابر و بخاک امیختن در محکمه دادرسی های رای صدق آرایش
صبح دشنه گزار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم والانظر بهای
دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده بنازک نمائیهای
اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و بآبیاری طراوت بیانش کاغذ
مشق تازگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
لهجه اش دویده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده سنبلستان
عبارات مینو سواد کیوان دست نخوتش فکر گردون کمند و آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر
بیمثالی گوهر صدف دریا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکب جلال شان حشمت و افتخار تحیر گردون
جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار + گل بر دیام
زعفران سوسن از شاخ کمان + دانه زنجیر دآب مستش روزی کند + جان خصمش گر بقید تن